



خبرهای ادبی

نقد فیلم «آرگو»

چهار داستان ایرانی

یک داستان برگزیده

معرفی فیلم «ناممکن»

بررسی سریال «زمانه»

مصاحبه با «هارولد پینتر»

ترجمه مشترک یک داستان

بررسی اقتباسی فیلم «آرگو»

بررسی «سیاه بازی» در نتاخر

بررسی رمان «از تهران تا هرات»

نقد و بررسی فیلم «خوابم میاد»

نگاهی به رمان «از تهران تا هرات»

داستان تقدیر شده «آبی و خاکستر»

بررسی جامعه‌شناسانه داستان «غصه»

یادداشتی بر مجموعه شعر «روزنامه صبح»

بررسی عناصر روایی در شعر «سهراب سپهری»

«آدم‌های له شده» در داستان کوتاه امروز ایران

نقد و بررسی مجموعه داستان «برو و لگرادی کن رفیق»

بررسی داستان تابلوی «داوود با سر کاراواجیوی جالوت»

این شماره همراه با: بهاره ارشدریاحی، حسین برکتی، طیبه تیموری‌نیا، سهراب سپهری، ناهید شاه‌محمدی، یاسمن دارابی

سیمیدخت حسینیان، حسن فتحی، حسین مقدس، رضا عطاران، ایوب بهرام، مهدی ربی، آنتوان چخوف

محسن نکومنش، امیر مهاجر سلطانی، حسین مقدس، میکال آنجلو مورسی کاراواجیو، بن افلک

آنتونیو بایونا، هارولد پینتر، بهومیل هرابال

(چوک) پرنده‌ای است شبیه جغد که از

درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.



سردبیر: مهدی رضایی

هیئت تحریریه: امیرکلاگر، نگین کارگر، شادی شریفیان، سید مجتبی کاویانی، بهاره ارشد ریاحی، لیلی مسلمی (دبیر بخش ترجمه)، محمد محمودی، حسین برکتی، بهروز انوار (دبیر بخش سینما)، امین شیرپور، راضیه مقدم، غزال مرادی، علی قلی‌نامی و طیبه تیموری نیا (ویراستار)

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

آدرس اینترنتی:

www.chouk.ir

آگهی: 09352156692



سخن سردبیر

با افتخاری و دوین ماهنامه ادبیات داستانی چوک را تقدیم شامی کنیم.

تیم تحریریه تلاش بسیاری کرد تا این ماهنامه هرچه سریعتر آماده شود تا در تعطیلات عید هم پرنده چوک در شادی‌های سال نوی شما حضور داشته باشد. در سالی که گذشت یک مسئله چذین بار در مواجهه با منتقدان و دوست داران و علاقمندان کانون فرهنگی چوک برایم اتفاق افتاد و آن مسئله این بود که بعضی از این عزیزان فکرمی کردند که این کانون وابسته به سازمان، نهاد و یا مشکلی دولتی است!!!

وقتی که از ایشان سوال می‌کردم که چرا چنین تصویری دارید، عنوان می‌کردند که این همه فعالیت، و این همه تولیدات فرهنگی از مدیریت سایت گرفته تا انتشار کتاب و ماهنامه و تشکیل جلسات و همایش‌ها و برگزاری منظم دوره آکادمی داستان مگر می‌شود که با پشتیبانی و بودجه مالی خاصی همراه نباشد؟

در جواب این دوستان و جهت اطلاع شما هم‌راهن عزیز عارض می‌شوم تمامی این تسهیلات را فقط و فقط یک چیز می‌گرداند. آن هم عشق و علاقه و صمیمیت و دوستی است. حالامی خواهد کسی باور کند یا نکند دیگر به ما ربطی ندارد. اما کل این تسهیلات و تمام فعالیت‌ها با هزینه‌ای بسیار ناچیز صورت می‌گیرد و این قدرت و استحکام و گستردگی فعالیت‌ها را چیزی جز خلاقیت و پایداری و تعهد اعضای کانون فرهنگی چوک رقم نمی‌زند.



هر روزتان نوروز

نوروزتان پیروز

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی

چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی

است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از

ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت

به این کانون تلقی می‌گردد. همیشه منتظر آثار، نقد،

نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.



«چوک» تریبون همه هنرمندان

آشنایی با کلیه فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

فعالیت روزانه: انتشار ده‌ها خبر در بخش «**خبرگزاری چوک**» و انتشار یک یا چند پست در بخش «**مقاله، نقد، گفتگو**». در بخش مقاله نقد و گفتگوی این سایت هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. می‌توانید مقالات خود را برای ما ارسال کنید. می‌توانید نقدهایی که به آثار دیگران نوشته‌اید و یا دیگران نقدی به آثار شما نوشته‌اند را برای ما ارسال کنید. می‌توانید مصاحبه‌های خود را برای ما ارسال کنید. در این کانون بدون هیچ تبعیضی درخواست شما اجرا می‌گردد. این فضا را برای شما هنرمند گرامی ساخته‌ایم تا بتوانید با خیالی آسوده خود را به جامعه ادبی معرفی کنید.

فعالیت هفتگی: هر هفته روزهای شنبه سایت با آثاری از شما عزیزان در بخش‌های مختلف و متنوع به‌روز می‌شود. و همچنین جلسات کارگاهی نیز به‌صورت هفتگی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات فقط و فقط مخصوص اعضای کانون و آکادمی کانون فرهنگی چوک می‌باشد. این کانون تا به‌امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود بفرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقمندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به‌حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: کانون فرهنگی چوک در سال سه دوره آموزشی داستان‌نویسی «تخصصی، اینترنتی» برگزار می‌کند که جهت آشنایی با دوره «**آکادمی کانون فرهنگی چوک**» می‌توانید به سایت مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی که فقط مخصوص اعضای کانون می‌باشد، همایش‌هایی هم سالیانه برگزار می‌کند. در شهریورماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. و در مواردی دیگر اگر اعضا اثری منتشر کنند، مراسم رونمایی نیز برگزار خواهد شد. چوک در سال ۹۰ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه را در ایران برگزار کرد که می‌توانید عکس‌های این مراسم را در سایت ملاحظه بفرمایید.

«بانک هنرمندان چوک» جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندان

تیم طراحان نسیم شمال

طراحی نمایشگاهی



دکوراسیون داخلی منازل و بازنسازی
مطابق با آخرین منتهای روز دنیا



ادارات، فروشگاه ها و رستوران ها
چشم نواز و کارآمد



غرفه های نمایشگاهی
جذاب و تخصصی



طراحی تخصصی اتاق خواب
زیبا، تکمیل و رویایی

طراحی وب



پورتال و وب سایت های جامع
قدرتمند و کارا



وبسایت شرکتها و ادارات
جذاب و کاربردی



فروشگاه های مجازی
پرمخاطب و کارآمد



وبسایت های شخصی
زیبا و تکمیل

طراحی تبلیغاتی



بنر، بیلبورد و پوستر تبلیغاتی
با آخرین منتهای و تکنیک های مدرن



نشریات، مجلات و گاهنامه ها
قدرتمند و کارآمد



بروشور، کاتالوگ و کارت ویزیت
جذاب و تاثیرگذار

مدیر بازاریابی : ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ (رضایی)
مدیر فنی : ۰۹۱۲۸۰۶۳۴۵۸ (جلالی خواه)
info@nasimeshomal.ir



تیم تدریس زبان های خارجی چوک

انگلیسی
ENGLISH
فرانسوی
FRANÇAIS
آلمانی
DEUTSCH
اسپانیایی
ESPAÑOL

با مدیریت سید مجتبی کاویانی

foreigneducation@chouk.ir

TEL: 0912 153 73 93

تدریس در منزل شما ارائه کلاس توسط ما

ارائه دوره های :

- ✓ خصوصی و نیمه خصوصی
- ✓ سه روز در هفته (جلسات ۲ ساعته)
- ✓ دو روز در هفته (جلسات ۲ ساعته)
- ✓ هفته ای یک روز (جلسه ۴ ساعته)

جلسه اول به منظور تعیین سطح

و برنامه ریزی رایگان است



آموزش سه تار و تار
حسام ذکا خسروی



کارگاه هنر برهه

۰۹۱۹۷۳۱۰۳۳۲

آدرس: میدان انقلاب، ابتدای کارگر شمالی، کوچه برهانی (انتهای کوچه)، کارگاه هنر برهه
مدیریت کارگاه هنر: عظیم مرکباتچی

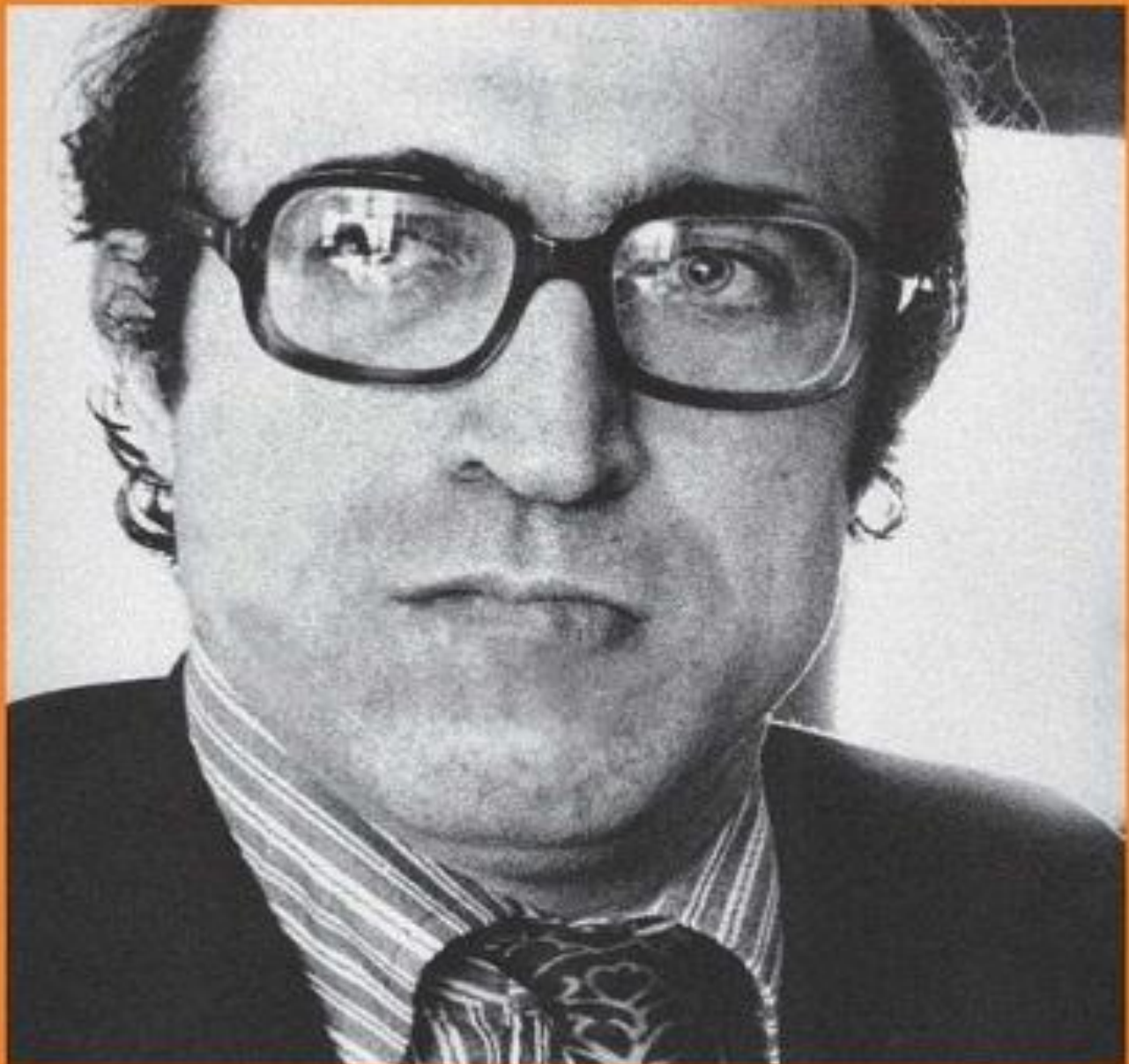
۶ | فروردین ماه ۱۳۹۲ | ماهنامه ادبیات داستانی چوک | شماره سی و دوم



مُخَنَّا رَا

شماره ۹۲، فروردین - اردیبهشت ۱۳۹۲، دوازده هزار تومان

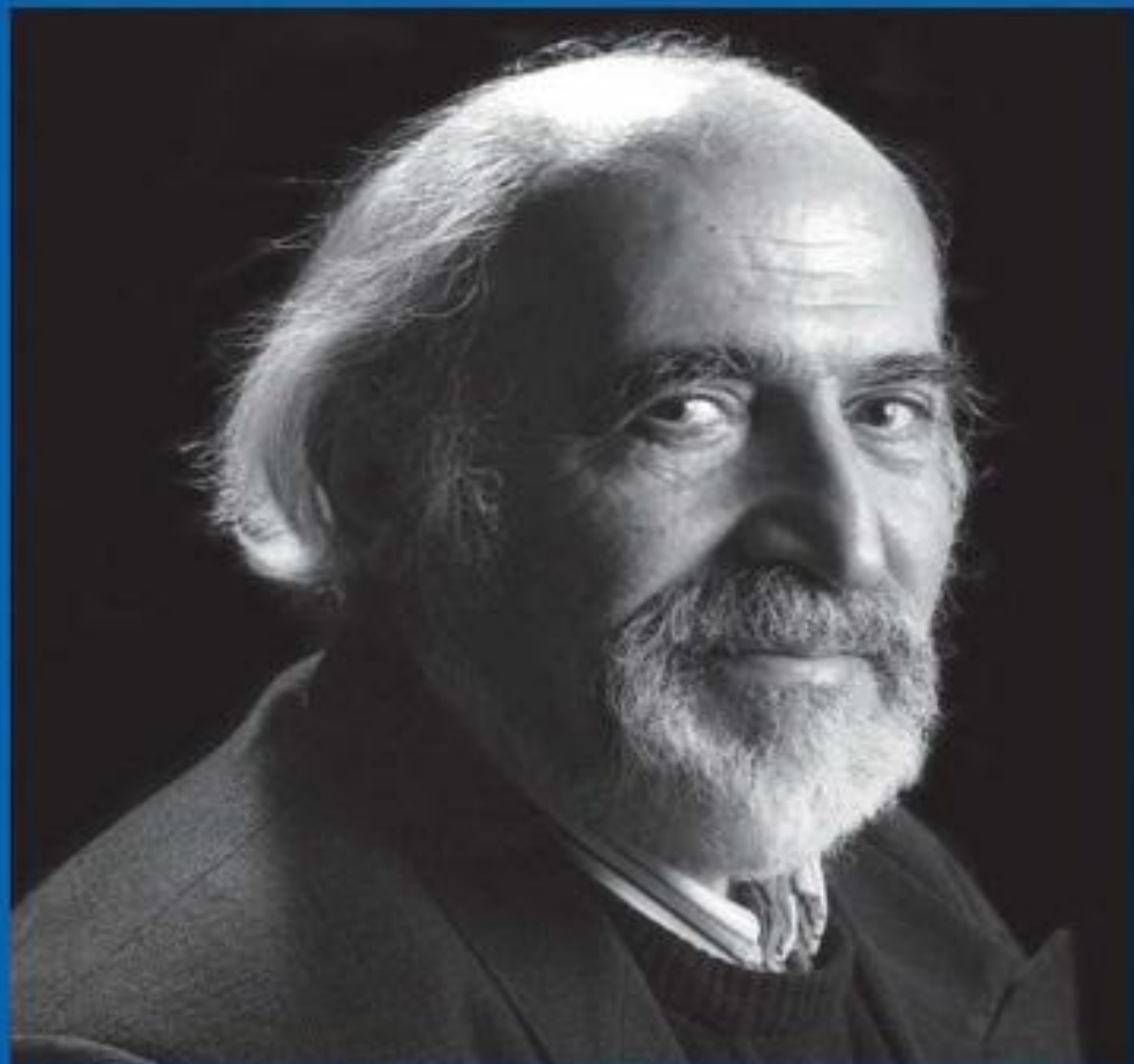
عبدالحسین آذرنگ • زاله آموزگار • حجت‌الله اسیل • محمدافشین وقایی • محمدابراهیم باستانی یازوی • علی بلوکاتسی •
ابرج یارسی‌زاد • صدیق عرفین • ناصر تکمیل همایون • مسعود چشتری • اسماعیل جمشیدی • باه‌الدین خرمشاهی •
صادق سجادی • داریوش شایگان • سروش شیسا • میلاد عظیمی • کامران قالی • آصف فکرت • سعید فیروز آبادی •
زیان فیروزبخش • مهدی فیروزیان • نفی قمری • ترانه سکوت • محمدعلی همایون کالوزیان • حورا باوری و معرفی کتاب‌های تازه •
• پنجاه شعر منتشر شده از شمعین کدکنی •



مُخَّسَرًا

شماره ۹۲، فروردین - اردیبهشت ۱۳۹۲، دوازده هزار تومان

عبدالحسین آذرنگ • زاله آموزگار • حجت‌الله اصیل • محمدافشین وفايي • محمدابراهیم باستانی پاریزی • علی بلوگانی •
ایرج پارس‌نژاد • صدیق تعریف • ناصر تکمیل‌همایون • سعید جضری • اسماعیل جمشیدی • بهاء‌الدین خرمشاهی •
صادق سجادی • داریوش شایگان • سیروس شمیسا • میلاد عظیمی • کامران طانی • آصف فکرت • سعید فیروزآبادی •
یزمان فیروزبخت • مهدی فیروزیان • علی فیمری • ترانه سکوب • محمدعلی همایون کاتوزیان • حورا باوری و معرفی کتاب‌های تازه •
• پنجاه شعر منتشر نشده از شفیعی کدکنی •





ثبت نام دومین دوره آموزش «تخصصی، اینترنتی»

داستان نویسی آکادمی کانون فرهنگی چوک

به گزارش خبرگزاری چوک: ثبت نام دومین دوره آموزش تخصصی داستان نویسی کانون فرهنگی چوک با عنوان «آکادمی کانون فرهنگی چوک» از اریبهشت ماه آغاز می شود و شروع دوره خردادماه خواهد بود.



در این باره مهدی رضایی دبیر کانون فرهنگی چوک گفت: در حال حاضر اولین دوره این آکادمی با حضور ۱۹ هنرجوی داخل کشور و ۲ هنرجوی خارج از کشور در حال برگزاری است.

وی افزود: کانون فرهنگی چوک باتوجه به نیازی که از سوی علاقمندان این حوزه می بیند قصد دارد که در سال سه دوره چهارماهه این جلسات آموزشی را برگزار کند.

رضایی در ادامه گفت: بعد از شروع اولین دوره دوستان زیادی تماس گرفتند تا به جمع هنرجویان آکادمی چوک بپیوندند که باتوجه به اینکه اولین دوره را اجرا می کردیم، سعی کردیم با تعداد کمتری آموزش خود را آغاز کنیم و برنامه ریزی های بهتری برای دوره های بعدی داشته باشیم. اما باتوجه به تجربه هایی که به دست آمده و درخواست علاقمندان برای حضور در این دوره ها، دوره ی بعدی آکادمی با حضور ۴۰ هنرجو آغاز شود.

مجموعه داستان «همین جا، کنار من» به بازار آمد

نیره نورالهدی همزمان با انتشار نخستین مجموعه داستان خود با عنوان «همین جا، کنار من» گفت: داستان های این مجموعه تلاشی است برای بیان این موضوع که حضور خداوند در کنار ما گاهی آنقدر قوی



است که نمی بینیمش و نمی شنویمش.

وی گفت: این کتاب که حاصل فعالیت من در حوزه داستان نویسی از سال ۱۳۸۵ تا به امروز است توسط نشر آهنگ قلم چاپ شده اما توزیع آن تماما بر عهده خود من است.

وی ادامه داد: این کتاب ۱۲ داستان کوتاه من را دربر می گیرد که با عنوان گیاه محض آغاز و با داستان های، انعکاس زرد، به رنگ عقیق، پژواک های نیمه جان، همین جا کنار من، همزاد، کفش های خاکی، کارتن های کاغذی، زمانی برای رسیدن، دست هام را برای همیشه نبند، تا بی کرانگی یک بوم ادامه پیدا می کند و با داستان کوتاه تقلا به پایان می رسد.

این نویسنده افزود: داستان های این مجموعه با فضای روایی رئال پیش می روند و در انتها بدون هیچ چشمداشتی، خواننده را با روح طبیعت مانوس می کنند.

وی تاکید کرد: همین جا کنار من یک پیام کلی در داستان هایش دارد که چیزی نیست جز گوشزد کردن این موضوع که حضور خداوند در کنار من و شما گاهی آنقدر قوی است که نمی بینیمش و نمی شنویمش.



این نویسنده تاکید کرد: در این اثر سعی کردم نشان دهم که انسان انگار هیچ چیز حتی وجود جسمی خودش را مالک نیست و شاید به همین خاطر است که شخصیت‌های این مجموعه افرادی متین، کم حرف، قانع و سربزیر هستند و از هیاهوی پیرامونشان سخت فراری بوده و تنها در پيله سکوت درونی‌شان زندگی ایده‌آلی را سپری می‌کنند.

انتشار نمایشنامه دیگری از «وودی آلن» در ایران

نمایشنامه «شوکران نویسی من» نوشته وودی آلن، با ترجمه شهرام زرگر منتشر شد. وقایع این نمایشنامه کابوس وودی آلن است که در آن خود را به جای سقراط در یونان باستان در حالی می‌بیند که محکوم به نوشیدن جام شوکران شده است.



زرگرفت: نمایشنامه «شوکران نویسی من» ترجمه از یک اثر تک‌پردهای کوتاهی از وودی آلن به نام «My Apology» است. مجلس دفاعیات سقراط آپولوژی نام دارد. وی افزود: ترجمه عنوان اصلی «دفاعیه من» یا «محاكمه من» است که به نظر من برای عنوان فارسی کتاب مناسب نبود، چرا که به‌طور کل در این نمایشنامه محاکمه‌ای صورت نمی‌گیرد و هم این‌که طنز این عنوان برای مخاطب فارسی تداعی نمی‌شد. این مترجم در پایان درباره داستان این نمایشنامه گفت: ماجرای این تک‌پردهای کوتاه در یونان باستان می‌گذرد. راوی که خود وودی آلن است، در خواب و در واقع در کابوسی می‌بیند که به سرنوشت سقراط دچار شده و در حبس و در حال استنطاق شدن است. او در پایان محکوم می‌شود به نوشیدن شوکران و حتی ماموران به او می‌گویند که باید تا ته جام شوکران را بنوشد که معمولاً زهر در ته آن جمع می‌شود.

نمایشنامه کوتاه «شوکران نویسی من» نوشته وودی آلن با ترجمه شهرام زرگر، با شمارگان دو هزار و ۲۰۰ نسخه، ۱۶ صفحه و بهای ۸۰۰ تومان از سوی نشر نیلا روانه کتابفروشی‌ها شده است.

شهرام زرگر عضو هیات علمی دانشکده سینما و تئاتر دانشگاه هنر است.

«اتاقی در هتل پلازا»، «اثر پرتوهای گاما بر گل‌های همیشه بهار ساکنان کره ماه»، «پزشک نازنین»، «مادر ایکاروس»، «کله پوک‌ها»، «بعضی‌ها داغشو دوست دارن»، «نینوچکا» و «پا برهنه در پارک» نام برخی دیگر از ترجمه‌های منتشر شده اوست.

جایزه کتاب پروتستان برنده‌اش را شناخت

ینی ارپن بک برای نگارش کتاب «تصمیم گرفته شده» به‌عنوان برنده جایزه کتاب پروتستان ۲۰۱۳ برگزیده شد.

هیات داوران در توضیح انتخاب خود اعلام کرد: رمان تازه این نویسنده بی‌رحمانه با مرگ ناگهانی یک طفل شیرخوار آغاز می‌شود. نویسنده در کتاب خود دنیایی را در اوایل قرن ۲۰ میلادی در ناحیه گالیسیا به‌وجود می‌آورد: سوگواری خاموش یک مادر هجده‌ساله، بیگانه شدن زن و شوهر با هم، واکنش‌های اطرافیان به دلیل ازدواج با یک خانواده غیر هم‌کیش و از هم گسیختگی خانوادگی... ارپن بک قهرمان گمنامش را با یک میان پرده دوباره زنده می‌کند و نشان می‌دهد که سرنوشت خانواده چگونه می‌توانست شکل دیگری به‌خود بگیرد.

ینی ارپن بک متولد ۱۹۶۷ در برلین شرقی و تحصیل کرده رشته تئاتر است. او سال ۱۹۹۹ نخستین رمانش با نام «داستان کودک پیر» را در مقام نویسنده منتشر کرد. وی هم اینک در



کنار نوشتن داستان و رمان، دو نمایشنامه نیز به رشته تحریر درآورده است.

جایزه کتاب پروتستان به ارزش پنج هزار یورو جایزه اهالی مطالعه است و اسامی نویسندگان را کتابخوانان برای کسب این جایزه پیشنهاد می‌کنند. در مرحله بعد گروه داوری از میان پیشنهادها در مورد برنده نهایی تصمیم‌گیری می‌کند. این جایزه ۱۵ مه (۲۵ اردیبهشت ۹۲) در شهر لایپزیک به برنده‌اش اهدا می‌شود.

داستان‌های بکت به فارسی ترجمه می‌شوند

سهیل سَمی از ترجمه آثار داستانی ساموئل بکت نویسنده و شاعر ایرلندی قرن بیستم به فارسی خبر داد. این مترجم قصد دارد پس از ترجمه سه‌گانه بکت، رمان‌های «وات» و «مورفی» این برگزیده جایزه نوبل را



نیز به فارسی برگرداند.

سَمی که پیش‌تر «مالوی می‌میرد» را از بکت به فارسی ترجمه کرده است، گفت: این کتاب به‌همراه «مالوی» و «نام‌ناپذیر» سه‌گانه داستانی بکت را تشکیل می‌دهند. «مالوی می‌میرد» در سال ۸۹ منتشر شد و اکنون مشغول ترجمه دومین عنوان از این سه‌گانه هستیم.

وی افزود: این نویسنده که جایزه نوبل ادبیات را نیز کسب کرده است، هشت رمان دارد. قصد دارم پس از ترجمه این سه‌گانه، رمان‌های «وات» و «مورفی» را نیز به فارسی برگردانم تا آثار داستانی بیشتری از وی در اختیار فارسی‌زبانان قرار گیرد.

سَمی گفت: سه‌گانه بکت را نشر ثالث و دو اثر دیگر را ققنوس منتشر خواهند کرد.

این مترجم که بعضی آثار جوزف کنراد را نیز به فارسی ترجمه کرده است، درباره ویژگی‌های سبکی بکت گفت: این نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس بزرگ سبکی خاص دارد. حتی بسیاری از نوشته‌های او برای خوانندگان عام بی‌معنا به‌نظر می‌رسند.

سَمی با بیان این‌که بکت از قوه منطقی دکارتی متأثر بود، توضیح داد: بکت کوشید جمله معروف دکارت (من فکر می‌کنم، پس هستم) را در عرصه زبان مطرح کند. او سعی کرد نشان دهد که زبان واسطه چندان قابل‌اعتمادی برای ارتباط نیست. وی همچنین بازی‌های زبانی و نمادگرایی را از ویژگی‌های سبکی بکت دانست. ساموئل بکت (۱۹۰۶-۱۹۸۹) نمایشنامه‌نویس، رمان‌نویس و شاعر ایرلندی در سال ۱۹۶۹ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد.

کتاب جدید مارک لوی به چاپ رسید

مارک لوی نویسنده مطرح فرانسوی چهاردهمین کتابش را منتشر کرد.

این نویسنده پرفروش در کتاب جدیدش که با عنوان «حسی فراتر از ترس» منتشر شده، ترکیبی از رمانس و تریلر را درهم آمیخته است.

ماجراجویی، جاسوسی و روابط انسانی از موضوع‌هایی هستند که در کتاب جدید لوی در مرکز توجه قرار دارند. این نویسنده پرفروش که ساکن نیویورک است و بیش از ۲۷ میلیون نسخه از آثارش از زمان انتشار نخستین کتابش در سال ۲۰۰۰ تا کنون در سراسر جهان به فروش رسیده، به نوشتن داستان‌های آسان‌خوان و گیرا مشهور است.



او که هر سال در فهرست پرفروش‌های سال فرانسه جای دارد در دوسال اخیر پس از گیوم موسو در مکان دوم پرفروش‌ها جای داشت.

پنجمین جشنواره داستان‌نویسی و تصویرگری برگزار می‌شود

پنجمین دوره از جشنواره داستان‌نویسی و تصویرگری حوزه ادبیات کودک و نوجوان، جوان از سوی واحد کودک و نوجوان انتشارات علمی و فرهنگی برگزار خواهد شد.

به گزارش خبرگزاری هنر «آرتنا»، بر اساس این گزارش انتشارات علمی و فرهنگی به دنبال اجرای موفق چهار دوره جشنواره داستان‌نویسی و تصویرگری، پنجمین دوره این جشنواره را برگزار می‌نماید.

ایجاد زمینه‌ای مناسب برای آشکار شدن استعدادها و ناشناخته و جوان و معرفی این استعدادها به جامعه ادبی و هنری کشور از اهداف برگزاری این جشنواره عنوان شده است. همچنین، ایجاد فضایی پویا و خلاق بین پیشکسوتان عرصه ادبیات کودک و نوجوان با نوقلمان و تصویرگران جوان از دیگر اهداف برگزاری این جشنواره است.

گفتنی است، فراخوان این جشنواره همزمان با بیست و ششمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران (۱۱ تا ۲۱ اردیبهشت ۱۳۹۲) منتشر خواهد شد.

داستان کتاب جدید لوی در سال ۱۹۶۶ و در کوه‌های آلپ می‌گذرد و بعد موضوع در سال ۲۰۱۱ در همان مکان واکاوی می‌شود. در این کتاب ماجراها یکی پس از دیگری به‌وقوع می‌پیوندد تا یک داستان جاسوسی از نیویورک تا اوسلو تعقیب شود. منتقدان این کتاب را بیشتر شبیه یک فیلمنامه ارزیابی کرده‌اند تا یک رمان.

مارک لوی که متولد ۱۹۶۱ در فرانسه است، از ۱۸ سالگی کارش را با خدمت در صلیب سرخ فرانسه آغاز کرد و به مدت ۶ سال در این شغل باقی ماند. او تحصیل کرده رشته مدیریت و کامپیوتر است و رمان‌هایی چون «روز اول»، «دزد سایه» و «همه چیزهایی که هرگز نمی‌گوییم» را در کارنامه‌اش دارد. وی «قرار ملاقات» را سال ۲۰۱۲ به بازار فرستاده بود.

«زندان‌نامه‌های فارسی» منتشر شد

«زندان‌نامه‌های فارسی از قرن پنجم تا پانزدهم» به کوشش محمدرضا یوسفی و طاهره سیدرضایی منتشر شد. در این اثر غیر از مسعود سعد، مشهورترین حبسیه‌سرای ادب فارسی، زندان‌نامه‌هایی از ۵۱ شاعر حبسیه‌سرا گردآوری شده است.

زندان‌نامه یا حبسیه یکی از انواع ادب غنایی است که در ایران سابقه‌ای هزارساله دارد. مسعود سعد سلمان (درگذشته ۵۱۵ قمری) پایه‌گذار این نوع ادبی در شعر فارسی است و زندان‌نامه‌هایی که پس از او سروده شده، کم‌وبیش متأثر از وی هستند. کتاب «زندان‌نامه‌های فارسی از قرن پنجم تا پانزدهم» به کوشش محمدرضا یوسفی و طاهره سیدرضایی در ۳۲۸ صفحه گردآوری و از سوی انتشارات دانشگاه قم منتشر شده است.



داستان و درباره داستان

نقد و بررسی: برو ولگردی کن رفیق، مهدی ربی، بهاره ارشد ریاحی

نقد و بررسی: از تهران تا هرات، محسن نکومنش، غزال مرادی

جامعه‌شناسی، داستان: غصه، آنتوان چخوف، حسین برکتی

شعر، داستان: سهراب سپهری، غزال مرادی

شعر، داستان: روزنامه صبح، طیبه تیموری‌نیا، حسین برکتی

نقاشی، داستان: تابلوی داوود با سر کاراواجیوی جالوت، کاراواجیوی، امیر کلاگر

تئاتر، داستان: بررسی سیاه بازی، راضیه مقدم

داستان کوتاه: بانوی سرخ‌پوش، ناهید شاه‌محمدی

داستان کوتاه: دارِ آبی، یاسمن دارابی

داستان کوتاه: صدای شصت و سه، سیمیندخت حسینیان

داستان کوتاه برگزیده: آبی خاکستر، حسین مقدس

داستان کوتاه: چند دانه خُرماي بَم، امیر مهاجر سلطانی





جامعه‌شناسی، داستان «غصه»

نویسنده «آنتوان چخوف»، «حسین برکتی»

تنهایی انسان معاصر

انزوا و فرو رفتگی می‌کنند. چخوف با وام گرفتن از روش کلاسیک توصیف در راستای القاء این حس به زیبایی کوشیده تا به‌دور از شعارزدگی‌های مرسوم در ارائه این دست مفاهیم درونی و فردی، و با ورود به حوزه‌های روانشناختی اجتماعی به تشریح فردیت انسان در جامعه‌ی مدرن بپردازد.

«هوای گرگ و میش غروب. دانه‌های درشت برف آبدار با تنبلی به‌دور چراغ‌های خیابان که تازه روشن‌شان کرده‌اند می‌چرخند و با هم بر روی بام‌ها و پشت اسب‌ها و شانه و کلاه آدم‌ها لایه نازک لطیفی می‌سازند. یونا پوتاپوف سورتمه ران، مثل یک شبیح، سرتا پا سفید است.»

توصیف شخصیت اصلی داستان به شبیح، عنصری که در جامعه نماد دیده نشدن و نامرئی بودن است در عین اینکه حضور سنگینش را در سورتمه احساس می‌کنیم؛ باتوجه به روش توصیف کلاسیک نویسنده از جمله اشاره‌های استعاره‌ی ست. این امر کمک بسیاری به فضاسازی هرچه بهتر داستان که مفهومی مدرن را در بر دارد می‌کند.

رجعت از سنت به سنت!

شغل «یونا» (شخصیت اصلی داستان) به‌عنوان یک شخصیت در داستان کارکرد دارد. اینکه یونا یک سورتمه‌ران است و سورتمه‌رانی در داستان نمادی از گذر در عین بی‌تفاوتی از میان انسان‌هاست. این شغل امروزه نیز در زمانه مدرن همان رانندگان تاکسی و یا اتوبوس‌های شهری و بین‌شهری هستند. همان ویژگی‌هایی که سورتمه‌ران عصر کلاسیک را برای ما به تصویر می‌کشد امروز هم در رانندگان می‌بینیم. همان بی‌تفاوتی و در عین حال کنجکاوی یک راننده با این تفاوت که او غمی بزرگ را در سینه دارد و به عادت همیشه که برای مردم حرف می‌زده ست امروز هم دوست دارد برای کسی شاید یک مسافر حرف بزند. یونا در طی سالیانی که در شهر زندگی می‌کرده

داستان کوتاه غصه نوشته داستان‌نویس بزرگ آنتوان چخوف از نویسندگان سرشناس روس با روایتی ساده و داستان سراسر به زیبایی به تنهایی درونی انسان معاصر می‌پردازد. داستان را از حیث پیچیدگی در روایت و توصیفات و همچنین فضاسازی می‌توان در همان قالب‌های مرسوم داستان‌های کلاسیک در صد سال گذشته ادبیات داستانی دانست. اما نگاه عمیق نویسنده به انسان، ویژگی منحصر به‌فرد داستان است که آنرا امروز هم خواندنی و حتی جزو داستان‌های تاثیرگذار قرار می‌دهد. انسانی که در گذار از سنت به اعماق وجودی خود سفر می‌کند و سعی دارد با کنکاشی فردی تحلیلی از جامعه و آنچه در حال وقوع است ارائه دهد.

در اینجا قصد دارم با نگاه به یکی از ویژگی‌های این اثر یعنی «ارتباط عمودی محتوا در متن» نگاهی به بازتعریف انسان در جامعه‌ی در حال گذار داستان بپردازم. اینکه چه طور نویسنده تمامی عناصر داستانی را به خدمت القاء مفهوم داستان گرفته است و اینکه ایجاد ارتباط عمودی محتوا در متن چگونه می‌تواند تاثیر عمیق زیبایی‌شناختی بر مخاطب بگذارد.

«غصه» نشانه‌ای بر تنهایی انسان

نام داستان خود روایتی‌ست از سعی نویسنده برای تصویر کردن انسان معاصر؛ و آشنا کردن مخاطب با رویکرد اصلی داستان.

ما در داستان با انسانی روبرو هستیم که در جامعه‌ای زندگی می‌کند سرد و تاریک و بی‌تفاوت. در این جامعه انسان‌ها هرچند به شکل گروه‌هایی از مردم دیده می‌شوند اما در خود دچار تنهایی هستند. در درون خود احساس



«پسر من، آقا...! ... پسر من این هفته مرد.»

تکرار این دیالوگ از یونا «پسر من، آقا...! ... پسر من این هفته مرد.» در پایان و یا بخشی از صحبت‌های مسافری در جاهای بی‌ربط دقیقاً نشانگر ناخودآگاه یوناست نسبت به صحبت‌های مسافر؛ به این معنی که صحبت‌های مسافر در ذهن اوست و ما به‌عنوان مخاطب از زبان مسافری می‌شنویم.

در جایی دیگر وقتی چند جوان شاد و مست سوار بر سورت‌مه می‌شوند؛ نویسنده به زیبایی تصویری که یونا از فرزندش دارد را در نمایش رفتار آن سه جوان ترسیم می‌کند و اصرار دارد که تصویر ثبت شده در ذهن یونا را با حرکات جوان‌ها در ذهن مخاطب بازنمایی شود. این توصیف چند لایه و ظریف از پسر یونا یکی از شاهکارهای این داستان است و اینجا تنها جایی است که یونا بالبخندی جوان‌ها را همراهی می‌کند انگار بخواهد پسرش را همراهی کرده باشد.

یونا خنده‌اش می‌گیرد: «هه‌هه... آقایان خیلی سرحال‌اندا!»

پایانی بر جهان مدرن

«یونا چند قدم آنطرف‌تر می‌رود و سر در گریبان فرو می‌برد و خود را تسلیم غصه‌اش می‌کند. روی آوردن به مردم را بی‌فایده می‌یابد»

در پایان داستان یونا که نمی‌تواند از دردش با کسی حرف بزند در خود فرو می‌رود همانطور که قبل از تلاش‌هایش در اول داستان در خود فرو رفته و حالا ناامیدانه در غصه خود فرو می‌رود. حالا ویرانی جهان مدرن به داستان چخوف به چیره دستی تمام صورت می‌گیرد. در پایان داستان همانجایی که یونا درمانده از انسان‌ها با اسب خود حرف می‌زند. «یابو هم‌چنان می‌جود و گوش می‌دهد و نفسش به دست‌های صاحبش می‌خورد. یونا از خود بی‌خود می‌شود و همه‌چیز را برای او می‌گوید»

همچون شبهی از میان انسان‌ها می‌گذشته بدون آنکه به کسی و یا جایی توجهی داشته باشد و حالا خود او نیازمند کمی توجه است. نیاز مند کسی است که کنار او بنشیند و ساعتی را به حرف‌هایش گوش دهد. یونا در گذار از جامعه به مرحله‌ای می‌رسد که اکنون احساس نیاز به دیگران می‌کند احساسی که در جامعه مدرن مردم به آن بی‌تفاوت هستند و صرفاً برای رفع نیاز و یا منافع فردی در ارتباط با یکدیگر قرار می‌گیرند. با این تحلیل به شکلی باور نکردنی می‌توان گفت چخوف در دوران کلاسیسیسم؛ در لایه‌هایی به مقوله پست‌مدرنیسم اشاره‌ای دارد. اشاره به احساس نیاز به انسان‌ها در ایجاد ارتباط احساسی به یکدیگر که رجعت به دورانیست که صنعت و ماشین هنوز جای خود را به احساسات انسانی نداده‌اند. می‌توان گفت چخوف در زمان خود نمی‌زیست و دوران پست‌مدرنیسم را نیز به نوعی در اثر «غصه» به نمایش می‌گذارد.

واکاوی یونا از طریق مسافران

در این داستان تغییر راوی یک شاهکار درون‌گرایانه را خلق می‌کند. مخاطب بدون اینکه لازم باشد با واگوپه‌هایی از یونا به‌طور مستقیم و کاملاً غیرداستانی از درونیات، قضاوت‌ها، احساسات و آرزوهایش بپردازد؛ با تغییر راوی به مسافران، تمام لایه‌های شخصیتی روانشناسانه یونا را بازگو می‌شود. آنجایی که مسافر یک افسر است بخشی از ذهن سوءظن‌کننده یونا نسبت به اینکه ممکن است پسرش در یک توطئه به قتل رسیده باشد به نمایش گذاشته می‌شود. افسر به شوخی می‌گوید: «چه رذل‌هایی هستند! سعی می‌کنند هر طور شده با تو تصادف کنند یا زیر پای اسب له بشوند. همه‌اش توطئه است. یونا به مسافرش نگاه می‌کند و لب‌هایش را تکان می‌دهد. می‌خواهد چیزی بگوید، ولی تنها صدایی که از گلویش در می‌آید خس‌خس است.

افسر می‌پرسد: «چیست؟»

یونا به‌زور لبخندی می‌زند و گلویش را صاف می‌کند و با صدای خرخری می‌گوید:





نقد و بررسی مجموعه داستان «برو و لگدی کن رفیق»

نویسنده «مهدی ربی»، «بهار ارشدریاحی»

شخصیت خورشید، شخصیتی چندلایه و پیچیده است که در کشاکش دیالوگ‌های شخصیت راوی و مشاور زن، برای ما روانشناسی و تحلیل می‌شود.

خورشید بازیکن ماهری است، مهره‌هایش را به خوبی انتخاب می‌کند. به خوبی می‌چیند و استادانه و با فکر جلو می‌برد. در بازی یک‌طرفه و بی‌رقیبی که نتیجه آن win-win است. در هرحال او نمی‌بازد و با عوض کردن ظاهر بازی، همواره با قوانین خودش جلو می‌رود.

توصیف‌های تصویری زیبایی در این داستان دیده می‌شود، مثل جملاتی که چگونگی آشنایی مرد با خورشید را شرح می‌دهند؛

«تا صبح با هم بودیم، چرخش و پیچش. نزدیک صبح بود که دم گوشم گفتم: لطفاً مال من باش و هیچ‌وقت با من قهر نکن، حتی اگر روی صورتت ناخن کشیدم...»

این قسمت، به حس مالکیت و خودخواهی زن اشاره دارد. حسی که مشاور زن برای مرد اینگونه تشریح می‌کند: زنی که عشق عام را به شکل‌های مختلف دارد و عشق خاص را در قالب معشوقی که دیر به دیر او را می‌بیند و این دوری و انتظار او را همیشه تشنه نگه می‌دارد.

*

در داستان بگنار هواپیماها پرواز کنند، موضوع کشش بالائی دارد و مشکل شخصی زندگی راوی با مشکلی که در محیط کارش پیش آمده، دغدغه فکری و تضاد و کشمکش پررنگی ایجاد کرده است.

*

این مجموعه داستان از نظر درونمایه و طرح و پرداخت شبیه به مجموعه داستان قبلی این نویسنده (آن گوشه‌ی دنج، سمت چپ) است. این مجموعه شامل چهار داستان تقریباً بلند با نام‌های (شما صد و یازده هستید)، (بگنار هواپیماها پرواز کنند)، (توقف گرازها را بکش) و (برو و لگدی کن رفیق) است.

داستان‌های این مجموعه را می‌توان جزء داستان‌های آپارتمانی دسته‌بندی کرد. داستان‌ها جا ندارند. نفس می‌کشند. شخصیت‌ها و حوادث پررنگند. کشش داستان‌ها زیاد است و مخاطب را با خود همراه می‌کند.

اولین داستان مجموعه، شما صد و یازده هستید، کاش به جای صدویازده نوشته می‌شد ۱۱۱؛ از نظر ظاهری خیلی زیباتر بود.

این داستان، داستان دیالوگ‌های حرفه‌ای است و از کلیشه‌هایی که داستان‌های کوتاه امروزی را شبیه به هم و تکراری کرده است، دور. در مورد داستان‌هایی که اکثر فضاهایشان با دیالوگ پر می‌شود، ضربه‌ی نهائی حیاتی و موثر است که در مورد این داستان، آخر داستان غافلگیرکننده بود.

در این داستان زنانگی را از دو جنس متفاوت احساس می‌کنیم؛ مشاور زن و خورشید. در آخر می‌بینیم که مشاور زن درمی‌یابد که با شخصیت خورشید قرابت دارد و به نوعی به او احترام می‌گذارد؛ به شیوه‌ی زیرکانه و استادانه‌ی آزادی‌خواهی‌اش و داشتن همه‌چیز با فدانکردن هیچ‌چیز. انگار توجیه‌های روانشناسانه‌ای که به مرد ارائه می‌دهد، کم‌کم خودش را قانع می‌کنند که به خورشید اعتقاد پیدا کند. می‌توان گفت انتخاب نام خورشید نیز بی‌دلیل نبوده است و با شخصیت او که تاثیرگذار است و پر نور و پر حرارت، هم‌خوانی دارد.





داستان تو فقط گرازها را بکش، با همان کشش داستان‌های قبلی روبه‌رو هستیم. علاوه بر کشش بالای طرح داستانی، سرعت داستان نیز بالا و در حد فیلم‌های اکشن و پرجنب و جوش است.

تصاویر مرتب عوض می‌شوند و مثل فیلم متحرکی در حال حرکت. فضا سازی ملموس و تصویری است، بطوریکه در تمام تصاویر داستانی، با شخصیت داستان همراه می‌شویم و در مکان‌های پر تنش که او قرار دارد، حاضر می‌شویم و استرس وارد بر او را احساس می‌کنیم.

داستان آخر برو ولگردی کن رفیق، که عنوان مجموعه داستان نیز هست، به نظر من، قوی‌ترین و تاثیرگذارترین داستان این مجموعه است. این داستان، دغدغه‌های تپنده‌ای دارد. آنقدر این سوال‌ها جاندار و پرنگاند در ذهن راوی از چیستی و چگونگی خودش و راه زندگی‌اش، که ما را هم درگیر پرسش می‌کند؛ چه شد که به اینجا رسیدم؟ چرا؟ چرا من؟...

جملات آغاز کننده‌ی داستان، نشان‌دهنده‌ی فضای رو به ویرانی هستند و حس ترس و تشویش را به مخاطب تزریق می‌کنند؛

«کاش کسی پیدا می‌شد و تفنگی روی شقیقه‌ام می‌گذاشت یا لوله‌اش را می‌گذاشت توی دهانم و فریاد می‌کشید خفه شو، وگرنه ماشه رو می‌چکونم.»

این داستان، داستان روانکاوی روابط مدرن است. بحران‌های هویت، ازدواج‌های کم‌عمق و بی‌ریشه و پرشکاف و در نهایت بازگشت به ترس و تنهایی اولیه‌ی انسان مدرن. انسان گریزان از جامعه و خودش؛ که هنوز تکلیف خودش را با خودش و زندگی‌اش نمی‌داند و مدام درگیر سوال‌هایی است که نمی‌داند از چه کسی بپرسد و تقصیرهایی که نمی‌داند گردن چه کسی بیندازد. شخصیت راوی، درگیر گذشته است و مدام آنرا در ذهنش مرور می‌کند. شاید به امید یافتن جواب برای پرسش‌هایی که در ذهنش تکرار می‌شوند؛ چرا؟ چرا من؟ چرا ازدواج کردم؟ چرا با آید/... تباشه‌دگی‌اش از کجا شروع شد؟

مقصر که بود؟... این وانهاده شدن انسان امروزی، به نوعی بافت تفکرات اکسپرسیونیستی را دارد و مفهوم تنهایی، تنهایی، تنهایی، تنهایی عریان...

انتخاب شتابزده‌ی او در ازدواج که بخاطر ترس از تنهایی ماندن انجام شده، با ادامه‌ی فلش‌بک‌های پی‌درپی و دیالوگ‌هایی که با سوسن دارد، بیشتر برای ما شکافته می‌شود. (سوسن، همسر دوستش است که قبل از ازدواج چندین سال با هم دوست بوده‌اند و اعتقاد دارد به رابطه قبل از ازدواج برای شناخت کامل) بخصوص در آخرین بحثی که با سوسن قبل از ازدواجش با آیدا، می‌کند؛

«از بوی تنش خوشت می‌آد؟ از بوی عرقش چی؟ تا حالا با یه لباس خیلی خیلی راحت دیدیش؟ راه رفتنشو دوست داری؟ از فرم لب‌هاش خوشت می‌آد؟ وقتی غذا می‌خوره دوست داری نیگاش کنی؟ از کجای بدنش بیشتر خوشت می‌آد؟ راستی، سینه‌هاش چه شکلی‌ان؟ دوست‌شون داری؟ وقتی می‌بوسیش چه حسی بهت دست می‌ده؟ از سکوتی که موقع با هم بودن دارین خوشت می‌آد؟ می‌توننی مدت زیادی باهاش چرت و پرت بگی و خسته نشی؟ می‌توننی راحت جلوش فحش بدی؟ فرید، تو باهاش زندگی نکردی. بفهم!»

و اضافه می‌کند که؛

«شما اینطوری فقط ترس‌هاتون رو می‌خرین. با تعهدات مالی و خانوادگی سنگین...»

در واقع سوسن معتقد است که آنا با ازدواج بدون شناخت، خودشان و زندگی‌شان را به قیمت از دست ندادن تنهایی قربانی می‌کنند. در قسمت‌هایی که به دیالوگ‌های شخصیت راوی و همسرش آیدا اشاره می‌شود، نویسنده به خوبی توانسته فاصله‌ی فکری و احساسی آنها از هم را نشان دهد تا جایی که این دیالوگ ختم می‌شود به؛

دهانم را به گوشش می‌چسبانم: «می‌دوننی آیدا، خیلی وقته حالم از هر دو مون به هم می‌خوره. دوست دارم بشاشم تو این زندگی...»





بررسی رمان «از هرات تا تهران»

نویسنده «محسن نکومنش»، «غزال مرادی»

روایت تلخ کامی‌های خانواده‌های افغان به قلم یک

نویسنده ایرانی

آمریکا و نهایت آن تغییر ساختارهای برده‌داری است. محسن نکومنش نیز در نوشته‌ی خود از تهران تا هرات با مقایسه وضعیت مهاجرت در کشورهای غربی و ایران وضع نامطلوب مهاجران افغان را به تصویر کشیده است که البته به اعتقاد من او افغانی بودن را فقط وجه‌ای از این چالش قرارداد است در نگاهی دورتر ایرانیانی را می‌بینیم که در کشور خودشان با توجه به روابط فرهنگی و اجتماعی غالب نیز غریبه هستند و خواسته‌ها و روابطشان بواسطه همین زیربنای اقتصادی فرهنگی واجتماعی نامانوس است.

نوشتن داستان و ساختن فیلم در مورد ملت افغان همان‌طور که گفته شد تابع زمینه اجتماعی است. درست پس از واقعه یازده سپتامبر انگار علاوه بر برج‌های دوقلو دنیا نیز زیر و رو شد و زوم دوربین‌ها به سمت افغانستان چرخید و این مردم رنج‌کشیده سوژه و دست‌مایه داستان‌ها و فیلم‌های متعددی شدند [در ایران هم فیلم‌های متعددی از جمله ساعت ۵ عصر سمیرا خملیباف و باران مجید مجیدی و... ساخته شد] در داستان این فیلم‌ها بیشتر نویسندگان ایرانی ناظر هستند و به‌نوعی تنها رنج افغان‌ها از مهاجرت و غربت را به روایت می‌کنند.

اما در کتاب از تهران تا هرات وضعیت به‌گونه‌ای دیگر است. نویسنده خود مقیم سوئد است و سالیان درازی را در غربت روزگار گذرانیده است. در تهران تا هرات نویسنده ناظر نیست بلکه روایت می‌کند آن‌هم از زبان سوم شخص با سعی در همدلی با آن‌ها. محوریت داستان با خانواده نورمحمد است. خانواده نورمحمد که یک پزشک افغان است و روابط آدم‌هایی که حول محور او و همسرش می‌گردد.

محسن نکومنش فرد متولد ۱۳۳۶ روستای طار از توابع شهرستان نطنز می‌باشد. وی تحصیلاتش را در تهران و در رشته مدیریت بازرگانی به پایان رسانید در سال ۱۳۶۲ به سوئد مهاجرت کرد و در آنجا تحصیلاتش را در رشته ریاضی ادامه داد و اکنون به‌عنوان دبیر ریاضی مشغول به کار می‌باشد و با همسرش در حومه‌ی شهر استکهلم زندگی می‌کند. پیش از این از او کتابی با نام «دور دست‌های مبهم» به چاپ رسیده است.

رمان «از هرات تا تهران» شرح مختصری است از درد مردمانی که سال‌هاست رنج تبعیض را در کشور ما ایران به‌گونه‌ای غیرقابل قبول در دنیای امروز متحمل شده‌اند. این رمان با الهام از زندگی و مشکلات پناهندگان افغان نگاشته شده و در ۳۰۸ صفحه توسط انتشارات آرش در استکهلم به چاپ رسیده است.

اینکه ادبیات تنها در چارچوب مفاهیم زیر بنا و روبنا می‌تواند عمل کند و ادبیات بازتاب ایدئولوژی‌های موجود است سال‌ها مورد بحث منتقدان مارکسیست قرار گرفته است. شاید نتوان ادبیات را به‌طور کامل بازتاب‌دهنده زیربنای اقتصادی دانست اما روبنای ایدئولوژیکی حاکم تأثیر زیادی بر آن می‌تواند داشته باشد. کسانی مانند گرامشی هم معتقدند که ادبیات می‌تواند مؤثرتر عمل کرده و حتی این روبنا و زیر بنا را به چالش بکشد.

با نگاهی دیگر درمی‌یابیم که ادبیات می‌تواند علاوه بر روابط اقتصادی روابط اجتماعی و فرهنگی را نیز به چالش بکشد. برخلاف نظر ساختار گرایان و... ادبیات چندان جدا از زمینه‌ی اجتماعی آن نیست. نمونه بارز آن انعکاس کلبه عموتم در جامعه



نویسنده خوب می‌تواند مخاطب را با خودش و شخصیت‌هایش همراه کند. روایت داستان خطی نیست و سیر زمانی کتاب به‌عمد برهم خورده است که همین تغییرات زمانی به جذابیت داستان افزوده است و پتانسیل همراهی مخاطبان حرفه‌ای را با این کتاب فراهم آورده است.

ارائه شخصیت در این داستان با توضیح و تفسیر همراه است. در این داستان قهرمان‌پردازی صورت نگرفته است که خود یکی از مؤلفه‌های داستان مدرن است. در داستان‌های کلاسیک ما غالباً با یک شخصیت مرکزی روبه‌رو هستیم که به‌صورت فعال در داستان حضور دارد و بر رویدادها و افراد پیرامون خود تأثیر می‌گذارد در حالی که در داستان‌های مدرن ما با چند شخصیت رو به رو هستیم که هیچ‌کدام بر دیگری برتری ندارد چون همه شخصیت‌ها به نوعی در یک سطح قرار دارند.

شخصیت‌های داستانی در «از تهران تا هرات» نیز در پیش‌برد روایت به‌راوی کمک می‌کنند بیانیه صادر می‌کنند نظر می‌دهند و...

نویسنده در واقع طرف بی‌طرفی را نگرفته است بلکه از زبان شخصیت‌های داستانش ایده‌های خود را بیان می‌کند. وقتی داستان را می‌خوانی در ابتدای داستان فکر می‌کنی با داستانی از جنس «بادبادک باز» طرف هستی. «لطیفه» اولین شخصیتی است که در داستان با او روبرو می‌شوی. در صفحه‌های نخستین بسیار واقعی است و برش‌های زندگی او مخاطب را با کشمکش روبرو می‌کند که این‌بار با جنس دیگری از زن افغان روبرو هستیم اما در ادامه داستان «لطیفه» شخصیت شگفت‌آوری از خود بروز نمی‌دهد و او هم شبیه دیگر زنان داستان می‌شود مانند «زینب» و «مرجان». شخصیت‌های زن داستان همگی برخلاف بیان و نظرات خودشان همگی زنان ستم‌دیده هستند و همان‌طور جنس دوم به‌حساب می‌آیند مانند مرجان که با تمام تحصیلات و فداکاری‌هایش همچنان همسرش او را در دغدغه‌ها و احساساتش شریک نمی‌کند.

به‌طور کلی شخصیت‌پردازی در این کتاب گاهی اغراق‌آمیز می‌شود و حاجی مرغ‌فروش گاهی حتی ما را به‌یاد حاجی آقای

هدایت می‌اندازد مردان این داستان کاملاً در دو دسته خوب و بد قرار دارند آدم‌هایی از جنس صفر و حاج حبیب و... و آدم‌هایی مثل فرامرز و نورمحمد و کریم و بهروز.

از دیگر نقاط مثبت این داستان را می‌توان توصیف روابط آدم‌ها دانست. نویسنده با این‌که سال‌هاست از کشورش دور بوده اما روابط میان مردم در این سی‌سال را خوب به‌تصویر کشیده است و همین‌طور روابط میان روبنا و زیربنای اقتصادی و همچنین آرمانخواهی جوانانی مثل بهروز که در نسل حاضر وجود دارد. هرچند که نویسنده در جهت‌گیری مخاطب را تنها نگذاشته و هر دم به مخاطب می‌فهماند که ادبیات او از جنس ادبیات متعهد است. اشاره او به قوانین تبعیض‌آمیز مهاجرت در ایران، عدم امکان ادامه تحصیل برای فرزندان افغان که در ایران شاهد آن هستیم و مسائلی از این قبیل را خوب به چالش کشیده است.

مسئله مهم دیگری که نویسنده در این اثر به آن پرداخته است مسئله بچه‌های افغانی است که در ایران بزرگ شده‌اند. آنها نیز مانند بیشتر فرزندان مهاجر دیگر نه افغان هستند و نه ایرانی محسوب می‌شوند و این برزخی است که بیشتر بچه‌های مهاجرت بدان گرفتارند. از سویی در جامعه خودشان پذیرفته نمی‌شوند و همین‌طور در جامعه‌ای که در آن زندگی کرده‌اند همواره به چشم یک غریبه دیده می‌شوند.

در پایان برای محسن نکومنش فرد نویسنده این داستان آرزوی موفقیت دارم و همچنین امیدوارم داستان‌های بیشتری از نویسنده به‌چاپ برسند و همچنین کتاب‌های ایشان در ایران نیز منتشر شوند.





دم غروب، میان حضور خسته اشیا
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید.
و روی میز، هیاهوی چند میوه نوبر

شعر ذاتاً رابطه علی و معلولی نمی‌پذیرد اما در سطر آغازین شعر مسافر مانند هر روایتی توصیفی ارائه می‌شود تا مخاطب با آنچه که قرار است روایت شود آشنا شود، اما دو عبارت «دم غروب» و «حضور خسته‌ی اشیا» را باهم همراه می‌سازد. ترکیب اول تصویری عینی و ترکیب دوم تصویری ذهنی است و شاعر با ترکیب عینیت و ذهنیت حضور سطر بعدی را تمهید می‌کند. سپهری برای پرهیز از روایت صرف هر جا توصیفی از زمان و مکان ارائه می‌دهد تصویری ذهنی نیز با آن همراه می‌کند.

مسافر از اتوبوس

پیاده شد:

«چه آسمان تمیزی!»

و امتداد خیابان غربت او را برد.

غروب بود.

صدای هوش گیاهان به گوش می‌آمد

روایت در شعر مسافر با سطرهای ساده اتفاق می‌افتد مسافر در شعر او از اتوبوس پیاده می‌شود و مانند یک فرد دیالوگ می‌گوید و کشمکش در این شعر از همین جا آغاز می‌گردد. شخصیتی پویا که حرکت دارد و دیالوگ می‌گوید اما شخصیت‌پردازی تا انتهای متن کامل می‌گردد:

مسافر آمده بود

و روی صندلی راحتی، کنار چمن

نشسته بود:

"دلم گرفته،

دلم عجیب گرفته است.

تمام راه به یک چیز فکر می‌کردم

و رنگ دامن‌ها هوش از سرم می‌برد.

خطوط جاده در اندوه دشت‌ها گم بود.

سهراب سپهری (مهر ۱۳۰۷ در کاشان، اردیبهشت ۱۳۵۹ در تهران) شاعر و نقاش ایرانی بود. او از مهم‌ترین شاعران معاصر ایران است و شعرهایش به زبان‌های بسیاری ترجمه شده‌است. وی پس از ابتلا به بیماری سرطان خون در بیمارستان پارس تهران درگذشت.

شعر وی صمیمی، سرشار از تصویرهای بکر و تازه‌است که همراه با زبانی نرم، لطیف، پاکیزه و منسجم تصویرسازی می‌کند. از معروف‌ترین شعرهای وی می‌توان به: نشانی، صدای پای آب و مسافر را نام برد که در هردوی این اشعار از روایت سود جسته است. مسافر نام ششمین کتاب از هشت کتاب (مجموعه اشعار) سهراب سپهری است، که اولین چاپ آن در سال ۱۳۴۵ در مجله آرش، دوره دوم، شماره پنج، منتشر شد. کتاب مسافر تنها شامل یک شعر به همین نام است، که سهراب سپهری آنرا در زمان سفر خود به بابل و در منزل خواهرش پریدخت سپهری سروده است.^[۱]

استفاده از روایت در شعر همیشه مورد استفاده شاعران بوده است و با در اختیار گرفتن منطق‌روایی اشیا، المان‌های موجود را به‌گونه‌ای هدایت کرده‌اند با حفظ قاعده‌گریزی از روایت بازهم شعری را روایت کنند در شعر معاصر ایران نیز ما مانند شاعران کهن با چنین استراتژی‌ای روبرو هستیم. به‌عنوان نمونه اخوان ثالث در آخر شاهنامه و فروغ فرخزاد در «من خواب دیده‌ام» و بسیاری از شعرهای دیگرش از قاعده‌های روایی سود جسته‌اند.

روایت در شعر هم مانند داستان آغاز و پایان دارد آغاز یا شروع مستلزم آن است که بعد از چیز دیگری بیاید و در نهایت پایان بپذیرد. بنابراین در یک پیرنگ نیز شاعر به دلخواه خود نمی‌تواند شروع و پایان را تعیین کند. شاید شعر قاعده‌گریزترین باشد اما در عین قاعده‌گریزی پایبندی به اصول خود را نیز دارد پیش‌آگاهی، تکنیکی است که شاعر هم مانند نویسندگان به‌کار برده است تا سرنخ‌هایی را در اختیار مخاطب قرار دهد.



چه دره‌های عجیبی!

همانطور که گفته شد روایت با حضور با توصیف آغازین شروع و با حضور مسافر رشته‌ای از حوادث را به هم گره می‌دهد. مونولوگ‌های مسافر و راوی متن را پیش می‌برند تا آنجا که مسافر و میزبان با هم گفتگو می‌کنند:

نگاه مرد مسافر به روی زمین افتاد:

«چه سیب‌های قشنگی!

حیات نشئه تنهای است.»

و میزبان پرسید:

قشنگ یعنی چه؟

- قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال و عشق، تنها عشق

ترا به گرمی یک سیب می‌کند مانوس.

در قطعه‌ای روایی ممکن است بافتی بیانی وجود داشته باشد در شعر سهراب نیز این بافت بیانی با گفتگوی میزبان و مسافر و یا تصاویر اتفاق می‌افتد. شاعر با افزودن عناصری نظیر شخصیت، گفت‌وگو و صحنه به پیرنگ آن رنگ و بوی شخصی می‌دهد. توصیف‌های زمانی و مکانی با همان شرط که در آغاز نوشته به آن اشاره شد.

و حال، شب شده بود.

چراغ روشن بود.

و چای می‌خوردند.

- چرا گرفته دلت، مثل آن که تنهایی.

- چقدر هم تنها!

- خیال می‌کنم

دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.

در واقع اگر شاعر از ترکیب «رنگ پنهان رنگ‌ها»

سودمندی نجسته بود با خواندن این چند سطر شعری اتفاق نمی‌افتاد. استفاده از عناصر کلامی در سطرهای پیش و پس از این سطرها مانند تشبیه‌ها ترکیب‌های وصفی که به ساخت تصاویر ذهنی و عینی می‌انجامد توانسته است شعری جاندار بسازد که در ذهن بسیاری دوام یابد و به حق نیز بسیاری از این سطرها چنان زیبایی هنری دارند که تا مدت‌ها در ذهن قوام می‌یابند.

و عشق

صدای فاصله‌هاست.

صدای فاصله‌هایی که

- غرق ابهامند

- نه،

صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند

و با شنیدن یک هیچ می‌شوند کدر.

همیشه عاشق تنهاست.

و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست

و ویلیام وردورث در جایی در مورد شعر نوشته است که

پرده‌ی آشنای چشم ما را بر شگفتی‌های دنیا می‌بندد و شعر این

پرده را پس می‌زند. سپهری نیز همین پرده‌ی آشنا را کنار

می‌گذارد. او مسافری را وارد شعر می‌کند و در فضایی واقعی به

مدد تشبیه‌ها و استعارات شعری دنیای غریبی می‌سازد دنیایی

که مملو از احساس و تصاویر است. ما با شعر وارد دنیای غریب

مسافر می‌شویم با او تجربه‌های مشترکی داریم و در تجربه‌های

او سهیم می‌شویم:

عبور چلچله از حجم وقت کم می‌کرد.

و در مصاحبه باد و شیروانی‌ها

اشاره‌ها به سر آغاز هوش برمی‌گشت.

روان کنیدم دنبال بادبادک آن‌روز

مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید.

حضور «هیچ» ملایم را

به من نشان بدهید.

در واقع سپهری اشیا و موقعیت‌ها را در وضعیتی قرار

می‌دهد که عکس‌العمل‌های عاطفی خواننده را برانگیزد، ضمن

آنکه پیوندی عینی برقرار کند. البته از بار اندیشه و تفکر شاعر

نیز نباید غافل شد که برای بیان مفاهیم از عاطفه سود برده

است. ادبیات اقلیت چیزی است که یک اقلیت در دل اکثریت

می‌سازد زبان شعر سهراب نیز در این قاعده جای دارد اگر

داستان را فرآورده‌ای تخیلی که در جهان خود واقعی نمایانده

می‌شود.

منابع:

۱. سپهری، پریدخت. سهراب، مرغ مهاجر. چاپ ششم: کتابخانه طهوری، ۱۳۷۹.

۲. سهراب سپهری. هشت کتاب. چاپ پنجم. کتابخانه طهوری، ۱۳۶۳

۳. راهنمای داستان نویسی جمال میر صادقی





روزنامه صبح از آفریقای چشمانت

همان روز رونمایی کتاب، با خودم قرار گذاشتم که یادداشتی بر این مجموعه، اولین اثر چاپ شده از طیبه تیموری‌نیا، که دوست و همکارم و فعال در حوزه فرهنگ و ادب است، بنویسم. بر هیچ‌کس پوشیده نیست که من در عالم شعر تنها مصرف‌کننده لذت‌های شاعرانه هستم. به همین سبب به خودم اجازه نمی‌دهم نگاهی را که می‌خوانید، را منتسب به نقد و یا بررسی کارشناسانه در عالم شعر بخوانم. حالا مخاطبی که بعد از شهریور ۹۱ (البته به روایت سایت محترم چوک، و نه حافظه ماهی‌وار من) چندباری به کتاب برگشته و باز از شعرهایش خوانده، واگویه‌هایی را با شما در میان می‌گذارد.

«روزنامه صبح»؛ اشتباه نکنید این نام یک روزنامه یا مجله و یا یک سایت خبری نیست. این نام مجموعه شعری از طیبه تیموری‌نیا است. این روزها یکی از ویژگی‌های بارز آثار هنری، در هر یک از بخش‌های هنری مثلاً سینما، رمان و داستان، شعر و حتی عکس و نقاشی؛ استفاده از نام‌های ملتهب، اعتراض‌گونه و... است؛ درحالی‌که در بخش اصلی اثر هیچ‌گونه نگاه عمیق و ریشه‌یابی شده مورد بررسی قرار نمی‌گیرد. به‌عنوان مثال «گشت ارشاد»، «تلفن آقای رئیس‌جمهور» (سینما)، «دختران خیابان» (عکاسی)، و... در این مجموعه هم با نامی ملتهب مواجهیم که کمتر در مجموعه‌های شعری دیده بودیم. هرچند این نام جذابیت‌هایی دارد، اما باتوجه به غالب عاشقانه و گاه فلسفی و گاه نوستالژی شعرهای این مجموعه، کمتر با این نام همراه می‌شویم. (پیشنهاد من در تجدید بعدی «آفریقای چشمانت» است.)

این مجموعه را می‌توان، برخی از تجربیات شاعرانه طیبه تیموری‌نیا دانست، از شعرهایی که به‌طور پراکنده در چندین سال تا به امروز گفته شده و حالا به‌صورت مجموعه در برابر مخاطب خودنمایی می‌کند. این مسئله را در نواسان کیفی زبان و مخصوصاً مفهوم و محتوا می‌توان دریافت. همچنین باتوجه به اینکه اشعار این مجموعه هم از نظر فرم و هم از نظر محتوا بسیار متنوع هستند؛ به‌نظر می‌رسد ترکیبی

هوشمندانه برای چیدمان شعرها می‌توانست در خوانش و ارتباط بهتر مخاطب کمک‌کننده باشد.

با خواندن و مقایسه برخی از اشعار این مجموعه باهم به وضوح می‌توان به سطح متمایز از شعرها پی برد و احتمال داد برخی از اشعار جزو اشعار خیلی قدیمی تیموری‌نیا هستند، اشعاری در صفحات ۱۰-۸-۱۴-۱۶-۲۴-۲۶-۱۱۲-۱۲۶ که اکثر این اشعار در ابتدای مجموعه آورده شده‌اند.

در برخی از اشعار هم می‌توان به صراحت گفت شعر می‌بایست ادامه یابد که این امر صورت نگرفته و شعر به شکل میوه‌ای نارس چیده شده است.

در پایان به‌روشنی می‌توان گفت بهترین‌های مجموعه طرح‌هایی هستند که به‌صورت پراکنده در مجموعه آمده‌اند. به‌عنوان مثال صفحات ۴۲-۷۰-۱۱۰-۸۲-۵۲-۷۸-۲۸ و همچنین برخی ترکیب‌های قابل توجهی همچون «از کوله‌بارت پیاده شو» در اشعاری بلند که در بسیاری موارد در قالب روایی سروده شده‌اند؛

همچنین تصویرگری مناسب و زیبایی کارنگ طیارای هم از ویژگی‌های بارز این مجموعه است که نمی‌توان به‌سادگی از آن گذشت.





نمایش سیاه‌بازی معمولاً در فضایی ملموس برای تماشاگران به اجرا در می‌آید و تیپ‌های مختلفی در آن به چشم می‌خورند همچون:

سیاه: که با نام‌های متعددی چون: مبارک، الماس، یاقوت، سیاه، غلام، فیروز، زمرد، شبرنگ نامیده می‌شود که معمولاً لاغر، کوتاه، ریز نقش، سیاه‌چهره که لباس سیاه به رنگ قرمز گاه نقش‌دار یا گل‌دار است. ویژگی‌های سیاه عبارتند از: صدای نازک جیغ مانند، زیرکی، نکته‌پرداز و گستاخ، مهربان و زودرنج، حاضر جواب و ستم‌دیده مظلوم است.

حاجی: بازیگر مقابل سیاه است. اهل ریا و احتکار و گران‌فروش بوده؛ خسیس و ظالم است و تنها کسی که جرات می‌کند وارد حریم شخصی او شود سیاه است و یا به - سلطان، زن حاجی، دختر حاجی ملا، پهلوان، رمال، شاه، وزیر، میرغضب را می‌توان نام برد که می‌توان گفت سیاه سمبل مردم زجر دیده و حاکم، تجلی حکومت وقت بود.

این نکته را هم یادآور می‌شویم که در سیاه‌بازی جدال میان تیپ‌ها و در قصه‌های تکراری و بداهه‌پردازی دقیق و نکته‌سنجانه موجب تازگی و ارتباط با تماشاگر می‌شد.

به طوری که تیپ‌های موجود با رنگ و لعابی که هر هنرمند با سلیقه شخصی خود به آن می‌افزاید در بستر طرح داستانی کوچک رشد کرده و پرورش می‌یابند و به علت نبود متن هر بازیگر در چهارچوب اصلی که همان طرح اولیه است در خلق متن نمایش موثر است. چون همزمان با اجرای نمایش‌نامه دیالوگ‌نویسی شده و روند روبه رشد و جهت حرکت داستانی خود را می‌یابد، سپس جمع‌بندی و نتیجه‌گیری می‌شود و به پایان می‌رسد.

نمایش «تخته‌حوضی» یا «رو حوضی» یا «سیاه‌بازی» یکی از نمایش‌های اصیل ایرانی است که اصل و ریشه آن به دوران صفویه باز می‌گردد.

معنی سیاه‌بازی در فرهنگ معین «به‌گونه‌ای نمایش سنتی که معمولاً در آن شخصی دارای غلامی سیاه پوست و گیج و گول است که دست به کارهای خنده‌داری می‌زند» گفته می‌شود.

این‌گونه نمایش به دلیل آنکه در بین مردم ریشه دوانده، از اقبال عموم مردم برخوردار بوده است. بدیهه‌سازی و بدیهه‌سرایی محور اصلی این نوع نمایش بود. اغلب رقص و آواز نیز در آن اجرا می‌شده است. متن مکتوب و نوشته‌شده‌ای در سیاه‌بازی وجود ندارد و هر بازیگری در حول و حوش نقشش به صورت فی‌البداهه ایفای نقش می‌کند. موضوعات نمایشی اغلب اخلاقی است. وقایع تاریخی، افسانه‌ها و انتقادات اجتماعی نیز در سیاه‌بازی کارکرد موضوعی دارد.

تیپ‌های این نمایش شامل:



حضور داشته و با آن تنیده شده است. محوریت اجرا را از آن خود می‌کند، عامل مضحکه و روند داستان می‌شود و جریان داستان را به نفع مظلوم و به زیان ظالم می‌چرخاند. سیاه یگانه‌ی صحنه‌ی تخت‌حوضی است که بدون یاری دیگر عوامل هیچ‌کاره است.

پس تخت حوزی بدون سیاه دچار کمبود است و سیاه بدون حاجی و دیگر عوامل عاجز از گرفتن یک لبخند.

منابع: نظریه‌ی نمایش سیاه‌بازی، محسن سراجی، انتشارات قطره

<http://theatr.blogveb.com>



در نمایش‌های سیاه‌بازی، دکور بسیار ساده و کم حجم است و عموماً شامل چند صندلی و پرده‌های نقاشی شده و یا چیزی شبیه تخت سلطانی می‌شود و همه آنچه که در صحنه دیده می‌شود و سن را پر می‌کند، توسط بدن و بیان و حرکات بازیگران به تجسم در می‌آید. بهرام بیضایی در کتاب «نمایش در ایران» می‌نویسد: بازی مقلدان، مبالغه‌آمیز و از واقع‌گرایی به دور بوده و لباس‌ها دقیق و مستند نیست و حامل و حاصل فکر و ابتکار مردم عامی است. مردمی که به راحتی با شخصیت‌های سیاه‌بازی مثل «سلطان»، «حاجی»، «زن حاجی» و... ارتباط برقرار می‌کنند و انس می‌گیرند؛ زیرا این شخصیت‌ها، برآمده از زندگی روزمره همین مردم هستند.

همین‌طور «سیاه» در نمایش سیاه‌بازی یا روحوضی، به‌عنوان پرسوناژ تابع تعریف می‌شود؛ زیرا سیاه بودن او چندان مورد سؤال قرار نمی‌گیرد و به‌صورت قاعده‌ای پذیرفته شده است. «سیاه» پرسوناژی خودمختار است که ظرفیت نمایش سیاه‌بازی را بسیار بالا می‌برد و به جرأت می‌توان گفت همه بن‌مایه‌های موضوعی زندگی ایرانی، با ظرافت‌ها و برداشت‌های خاص او با شور و نشاط بسیار، آنالیز و تحلیل می‌شوند.

و در آخر می‌شود گفت: نمایش تخت حوضی معمولاً بخش مهمی از مراسم عروسی به‌شمار می‌رفت و زمان اجرای آن را از حدود نیمه‌شب تا دم‌صبح گفته‌اند. نمایش بسته به قصه‌ی انتخابی تیپ‌های متفاوتی دارند که در هر صورت سیاه‌محور نمایش است. این محوریت به معنای محوریت قصه نیست بلکه بسیار اتفاق می‌افتد که جریان قصه بین افراد دیگر می‌گذرد، اما آن‌جا که این نوکر شیرین کار در ارکان زندگی همان آدم‌ها





مردم بی‌بضاعت بوده. کاراواجیو در عین هنرمندی روی دیگرش خشن و شاید و دمدمی مزاج بوده است. برای خود لباس مشکی مجللی فراهم می‌کند که آن‌را تا وقتی که نپوسید از تنش درنیاورد. تفریحش با دوستانش این بود که رقیبان و مقلدان خود را به باد تمسخر بگیرد.

دو اتفاق به انحطاط کاراواجیو شدت بخشید. اولی‌اش زمانی بود که به‌دلیل نقاشی‌های خاص و به قول کشیش‌ها شرم‌آور کاراواجیو، کار مهم به‌تصویر کشیدن رستاخیز در کلیسای جدید یسوعیون به حیوانی باگیونی، یکی از مقلدان کاراواجیو سپرده شد و نه به او. همین سبب شد تا کاراواجیو در دار و دست‌اش شعری تمسخرآمیز در مورد باگیونی در میخانه‌های سطح پایین شهر ورد زبان‌ها کنند. باگیونی از کاراواجیو شکایت می‌کند و کارا به زندان می‌افتد. بعد از چند ماه بدون هیچ رأی رسمی از زندان آزاد و به حبس خانگی درمی‌آید و به او گوشزد می‌کنند که اگر بدون مجوز رسمی خانه را ترک کند محکوم به پارو زنی در کشتی به‌عنوان برده خواهد شد و این امر او را گستاخ‌تر می‌کند.

دوم، زمانی بود که او پس از چندین مرتبه‌ی دیگر دردسرافزینی و بازداشت شدن، به‌طرز جالبی عهده‌دار سفارشی برای کلیسای سانتا ماریا می‌شود. آن هم در یکی از فقیرترین ناحیه‌های رم! جایی که او باب میلش بود. قرار بود کارا مرگ مریم مقدس را به‌تصویر بکشد که از نظر سنت مسیحیت مرگ مریم مقدس مرگ نبوده بلکه خوابی بود پیش از پرواز به بهشت؛ یک عروج غیرجسمانی! کاراواجیو نه تنها غیرجسمانیت

میکل آنجلو مورسی کاراواجیو، هنرمندی که پس از ارتکاب جرمی بزرگ امید دارد تا با کشیدن اثری به‌عنوان نوعی طلب‌بخشش، آمرزیده شود. در زمانی ظهور می‌کند که رم کلان شهری شلوغ و پر سر و صداست، با میادین و بازارهایی پر از جمعیت که مدام در حال تنه زدن به یکدیگرند و جابه‌جای شهر میخانه‌هایی وجود دارد با بوی تند شراب که ورق‌بازان و دسته‌های شرور و دردسرساز را در خود جای می‌دهد و کوچه‌ها و خیابان‌هایی تنگ و درهم که پر از بچه‌های ولگرد و سربازان باج‌بگیر است. رم اواخر قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم. زمانی که نقاشی بیش از پیش برای کلیسای کاتولیک یک ابزار و به عبارت بهتر یک افزار محسوب می‌شود، در مبارزه‌ای با پروتستان‌های اروپای شمالی و راهی برای انتقال و بسط آموزه‌های کاتولیکی در بین توده‌های مردم و خصوصاً هدایت و رستگاری آنهایی که سواد خواندن و نوشتن نداشتند. کلیسا هنرمندان نوآموز را ترغیب می‌کرد تا از سنت‌های نقاشی استادان گذشته تقلید کنند و قلم را برای متجسم ساختن رموز آسمانی و به‌منظور القای منظره‌ای معنوی و معلا در جایی که به آن نیاز است بکار گیرند. در کشمکش برای رستگاری.

در این میان اما کاراواجیوی جوان طور دیگری فکر می‌کرد. چیزی که او واقعاً می‌دید در مقابلش و نیز در نقطه مقابل بهشت بود. همانجا روی کره‌ی خاکی و در کوچه‌ها و خیابان‌های شلوغ و کثیف شهر. در اینجا و اکنون. پس دست به خلق چیزهایی می‌زند که چندان مطابق میل کلیسا نبود. خلق چیزی روحانی از زندگی‌های کم‌مایه؛ این چیزی بود که کارا برایش زاده شده بود. او نه تنها یک انقلاب هنری ایجاد می‌کند بلکه یک عصیانگر و یک فدایی مبلغ مسیحیت برای





تصویری از خودش در قالب جالوت. سری جدا از تن، یک هیولای چندش‌آور، یک کراهت خونین. در تابلوی جان تعمیدگر، شرارت توسط دیگران به خرج داده می‌شد اما در این تابلو این کاراواجیو است که تجسم شرارت است. غلبه‌ی پرهیزکاری بر شرارت همراه با ناخشنودی فاتح یعنی داوود است. بر روی شمشیر داوود حک شده: فروتنی بر تکبر پیروز است! این اثر در حقیقت جدالی است بین دو وجه درونی متضاد خود کاراواجیو و گویا در درون همه‌ی ما جالوت در جنگ با داوود است!

را نشان نداد بلکه جسمیت را و در این مورد جسم مرده را به زیبایی هرچه تمامتر نشان داد. مریم نقاشی او مرده بود! سفارش‌دهندگان این اثر را بعد از گذراندن یک شوک دلهره‌آور بزرگ پس می‌فرستند. این پس فرستادن تیرخلاص را می‌زند و بعد از آن کاراواجیو در ارتکاب جرم و گناه رودارتر و عاصی‌تر می‌شود.

یکبار سر زنی به نام لیلا رقیب عشقی خود را به نام ماریانو پاسکلونی را که دعوت به دوئل کارا را رد کرده بود، در تاریکی شب با شمشیر زخمی می‌کند اما پاسکلونی جان سالم به در می‌برد. بار دیگر در روزهای آخر ماه می سال ۱۶۰۶، احتمالاً بر سر یک دختر، با قلدر محل به نام رانوچی توماسونی که دخترهای زیادی را در آن محله دلالی می‌کرد شاخ به شاخ می‌شود و در جریان دوئلی توماسونی را به شدت مجروح می‌کند که جراحی سبب مرگ وی می‌شود. کاراواجیو می‌گریزد و برای سرش جایزه تعیین می‌شود. از این به بعد تمام زندگی کاراواجیو در تعقیب و گریز و از ناپل تا مالت جزیره‌ای در مدیترانه و باز برگشت به ناپل می‌گذرد. تا اینکه در سال ۱۶۱۰ خبر می‌رسد که بولگازی، برادرزاده‌ی پاپ قصد بخشش وی را دارد. کاراواجیو هم در مقام جبران، شروع به کشیدن اثری می‌کند که بی‌شک شاهکار او به همراه تابلوی مرگ جان تعمیدگر محسوب می‌شود؛ تابلوی «داوود با سر جالوت»!





داستان کوتاه «بانوی سرخ‌پوش»

نویسنده «ناهید شاه‌محمدی»

هیچ‌کس ندارد. فقط منتظر است. با مانتوی قرمز، روسری قرمز، کفش قرمز و ماتیک قرمزی که به لب‌هاش می‌زند و هر روز سر چهار راه می‌ایستد. لابد آقای دکتر، شما هم او را سر همین چهار راه دیده‌اید. کسی نیست که بانو را نشناسد. شاید هم یک زمانی مریض خودتان بوده، وقتی دیده‌اید بیماری‌اش علاج ندارد از درمانش دل‌سرد شده‌اید. همکارانتان هم همین‌طور شدند.

بانو حیف بود. اگر آن مردک سر راهش قرار نمی‌گرفت هیچ نمی‌شد، الان معلمی، مدیری یا مثل من برای خودش کارمند اداره‌ای بود. زندگی‌ای داشت. اما حالا چه؟ مجنون و سرگشته سر چهار راه ایستاده. جوان‌هایی که از آنجا رد می‌شوند متلک بارش می‌کنند. بعضی‌وقت‌ها فحش‌های ناجوری بهش می‌گویند که آدم از خجالت آب می‌شود. خودش که نمی‌فهمد، من غصه‌اش را می‌خورم. فکرش را می‌کنم می‌بینم که حق هم دارند. خداییش بانو با این سن و سال و این حال و روزش، هنوز هم زیبا است. به‌خصوص با آن لباس قرمز و ماتیک قرمز و عینک آفتابی که خیلی هم بهش می‌آید.

هر روز که از سر چهار راه رد می‌شوم، اول می‌روم پیش بانو. می‌گویم: «بانو جون، منو یادت می‌آد؟» می‌گوید: «خبری از بهروز آوردی؟» می‌گویم: «چی میگی بانو، دیگه وقتشه فراموشش کنی. والا، بلا، اون دیگه نمی‌آد». می‌گوید: «می‌آد. می‌آد. خودش گفته. بهروز به من دروغ نمی‌گه.»

بیشتر که اصرار می‌کنم، عصبی می‌شود و بهم حمله می‌کند. من هم پا به فرار می‌گذارم و از جلوی چشمش دور می‌شوم. می‌ترسم نکنند بزند به سرش و جلوی مردم گیسم را بکشد و آبروی چندین ساله‌ام بریزد. تا اداره که می‌رسم کلی برای بانو اشک می‌ریزم. چطور غصه نخورم، وقتی می‌بینم حال و روزش این است. دیگر مرا نمی‌شناسد. هیچ‌کس را نمی‌شناسد. حتا خودش را. مدام زیر لب فحش می‌دهد. حرف‌هاش سر و ته ندارند. یک‌ریز حرف می‌زند با خودش. معلوم نیست از چی یا از کی می‌گوید ولی از هر جمله‌ی بی‌سر و ته‌ی که به زبان می‌آورد «بهروز» مشخص و واضح است. گاهی هم آرام و خاموش

من مشکلی ندارم، آقای دکتر. لابد تا حالا خودتان هم این‌را فهمیده‌اید. کسی که مشکل دارد از دور چهره‌اش زار می‌زند. همین بانو، از دور زار می‌زند که مشنگ است. یک بچه هم این‌را می‌فهمد. این‌ها را بارها به امیر گفته‌ام. به خرجش نمی‌رود که. می‌گوید: «حالا چه ضرری دارد؟ دکتر روانشناس را برای همین وقت‌ها گذاشته‌اند دیگر». هیچ هم غیرتش نمی‌جنبند از اینکه من با مرد غریبه‌ای درد‌دل کنم. می‌گوید: «مگر بد است آدم با کسی درد‌دل کند. عقده‌اش خالی می‌شود». به خیالش من عقده‌ای شده‌ام. باور کنید آقای دکتر، بعضی‌وقت‌ها فکر می‌کنم این مرد یک چیزیش می‌شود. اگر مشکلی ندارد چرا اینقدر اصرار می‌کند که من بیایم پیش شما. من که صحیح و سالمم. البته جسارت نباشد دکتر جان. یک‌وقت شما به خودتان نگیرید. من حرفم سر شوهرم است که اصرار پشت اصرار من را آورده اینجا، بی‌خود شما را هم به زحمت انداخته‌ایم. آخر سری که درد نمی‌کند را، دستمال نمی‌بندند که. والا به خدا!

راستی گفتم بانو، بانو را می‌شناسید که! در همه عمرم همان یک دوست را داشتم. آن‌هم بانو بود. امکان ندارد که او را نشناسید. حتمن او را دیده‌اید. هر روز صبح که برای رفتن به اداره، از سر چهار راه رد می‌شوم و بانو را با آن لباس سر تا پا سرخ می‌بینم از خودم می‌پرسم: «مگر ماها که همین جور، بی عشق و عاشقی شوهر کردیم چه ایرادی داشت که بانو به خاطرش خودش را توی هچل انداخت؟» هنوز هم باورم نمی‌شود کسی به‌خاطر یک موضوع ساده خودش را اینجور بدبخت کند!

آفتاب که چهارراه را روشن و گرم می‌کند، شلوغی سر چهار راه و پلیس راهنمایی که مدام در سوتش می‌دمد، ماشین‌هایی که منتظر چراغ سبزند و مردمی که از چراغ سبز می‌گذرند تصویرهایی هستند که هر روز، اول صبح در ذهنم مرور می‌شوند. باور کنید از تکرار این تصویرها دیگر خسته شده‌ام. از وقتی پلیس هم از حال و روز بانو باخبر شده، دیگر بهش گیر نمی‌دهد و کاری به کارش ندارد. بانو هم، کاری به کار



می‌ایستد کناری و به مردم طوری نگاه می‌کند که انگار معشوقش را در میان هیاهوی جمعیت می‌جوید. وقتی هم از ایستادن خسته می‌شود می‌نشیند گوشه‌ای و به مردم چشم می‌دوزد. بعضی وقت‌ها چنان با عجله آرایشش را تازه می‌کند که به نظر می‌رسد همین الان است که بهروز بیاید و مبادا او را بی آرایش ببیند. خب، شما خودتان را بگذارید جای من، دوست است دیگر، آن هم تنها دوستم. قلبم به درد می‌آید وقتی می‌بینم این حال و روزش است. حق دارم دیگر. من که خواهری ندارم انگار این بلا سر خواهر خودم آمده است.

اگر آن سه‌سالی را که توی آسایشگاه بود حساب نکنیم. بیست‌سالی می‌شود که بانو مهمان این چهار راه است. صبح‌ها تا صلات ظهر همان‌جا می‌ایستد و وقتی ناامید می‌شود راه برگشتن را در پیش می‌گیرد و می‌رود خانه. بیچاره مادرش از پند و نصیحت بگیرد تا دعوا و کتک کاری، همه را امتحان کرده. دکتر روانشناس و روانپزشک که دیگر هیچ، حتا بارها پیش دعانویس هم رفته، اما افاقه‌ای نکرده هیچ، بدتر هم شده. مادرش هم حالا دیگر به آن وضعیت عادت کرده و کارش شده، توی بازار بچرخد و از فروشنده‌ها سراغ لباس قرمز بگیرد. حتا مردم هم می‌گردند و هر جا لباس قرمزی هست برایش تهیه می‌کنند و می‌برند. زن‌ها وقتی خواسته‌ای دارند نذر می‌کنند که برای بانو لباس قرمز ببرند و وقتی حاجتشان برآورده می‌شود نذرشان را ادا می‌کنند.

چندروز پیش که مثل همیشه از سر چهار راه رد می‌شدم رفتم نزدیک بانو. برخلاف همیشه آرام بود. جرأت کردم نزدیک‌تر بروم. دستاش را توی دستم گرفتم. دستکش سفید دستش بود. گفت: «خوبیت نداره جلوی بهروز دستام سیا سوخته باشن. سرما و گرما دست آدمو می‌سوزونه. می‌خوام وقتی بهروز دستامو می‌بینه مٹ اون وقتا سفید و جوون باشه». الهی بمیرم. طفلک هنوز هم فکر می‌کند که آن نامرد، یک روز سر و کله‌اش پیدا می‌شود و به عشقش می‌رسد. دستش را آوردم نزدیک گونه‌ام و چسباندم به صورتم. عجیب بود. بهم اجازه می‌داد نزدیکش شوم. از فرصت استفاده کردم و گرفتمش در آغوشم. خشک ایستاده بود و هیچ حسی نشان نمی‌داد. تنش هنوز بوی گذشته را می‌داد. گذشته‌ای که انگار زیر خروارها خاک مدفون شده بود. بو، همان بوی عطری بود که داشت مرا به سال‌های دور می‌برد.

بعدازظهر جمعه‌ای بود که بانو با کادویی در دستش، آمد خوابگاه. یادش به‌خیر آنوقت‌ها هردومان دانشجو بودیم. با عجله من را کشاند توی اتاق. نشست روی تخت. گفت: «فرزانه، باورت می‌شه؟ بهروز بهم کادو داده! بهت گفته بودم اون واقعن عاشق منه. تو باور نمی‌کردی!» گفتم: «بیچاره، پسره داره خرت می‌کنه». گفت: «برو گم‌شو حسود!» با عجله کادو را باز کرد. عطر بود. شیشه عطر را می‌بوید و می‌بوسید. گفتم: «احمق جون، عطر رو با خودش عوضی گرفتی. آخه تو کی می‌خوای بفهمی این‌جور پسرها، دخترای ساده‌ای مٹ تو رو فقط واسه سرگرمی می‌خوان، نه ازدواج. موقع زن گرفتن، اون دیگه تو رو نمی‌شناسه. می‌ره سراغ دختری که مامان جونش بهش پیشنهاد بده.»

کر شده بود. کور شده بود. انگار هیچی نمی‌شنید. گفت: «وای فرزانه، نمی‌دونی چه حالی داشتم وقتی دیدمش. دلم اونقدر تپید، اونقدر تپید که نزدیک بود منفجر شه. نمی‌دونی چه خوش‌تیپه. تازه دانشجو هم هست اونم دانشجوی روانشناسی که من خیلی دوست دارم. شک ندارم که مرد رویاهام همینه.» از اول هم خوشم از این لوس‌بازی‌ها نمی‌آمد. گفتم: «خوش‌تیپ باشه، مبارک صاحبش. به تو چه؟ من که می‌گم این‌قدره بهش وابسته نشو. هنوز نه به باره نه به دار.»

هزاربار می‌زدم تو ذوقش. کی به خرجش بره؟! اصرار پشت اصرار که می‌خوام باهاش ازدواج کنم. حالا چی؟ این بابا اصلن به شکل رسمی ازش خواستگاری نکرده! توهم ورش داشته بود! فکرش را بکنید آقای دکتر، این مردک چطور مخ دختره را زده بود که همه خواستگارش را چشم بسته رد می‌کرد. همه‌اش چشم به راه بود که آقا همین روزها بیاید خواستگاری. که یهو غیبش زد. آدرس درست و حسابی که ازش نداشت! تلفنش هم واگذار شده بود! قبل از این‌ها هم پیش آمده بود که بانو را سر کار بگذارد و بدقولی کند یا برای مدت کوتاهی غیبش بزند. خود من هم اوایل امید داشتم که بیاید ولی این‌بار نیامد که نیامد. انگار آب شده و رفته بود توی زمین. بانو هم شب و روز گریه می‌کرد. غمگین و افسرده گوشه‌ای کز می‌کرد. چندبار هم دست به خودکشی زد تا اینکه سم به مغزش رسید و از آن به بعد هم اینطور شد که می‌بینید.



آخرین بار بهش گفته بود: «دل‌م واست تنگ شده. بیا سر چهار راه بینمت. اومدی قرمز بپوش. وقتی قرمز می‌پوشی خیلی خواستنی می‌شی». اون بدبخت ساده هم که به خرجش رفته بود. مٹ مجسمه‌های یادبود می‌ایستاد سرچهار راه، منتظر. بهش می‌گفتم: «بانو جون، عزیزم، خانومم، بیا بریم خونه. بهروز قدر تو رو نمی‌دونه. اصلن لیاقت عشق تو رو نداره. اگه داشت که این همه عشق رو ول نمی‌کرد لنگ در هوا. سر کارت گذاشته. نمی‌آد. بخدا نمی‌آد. ول کن این دوست داشتن لعنتی رو! من دوستتم، دلسوزتم. بخدا نمی‌خوام خار تو دستت بره. فراموشش کن. بچسب به زندگیت. این جور پیش بری دیونه می‌شی‌ها! نگفتی». می‌گفت: «برو گم شو. به تو هم می‌گن دوست؟ از بس نفوس بد زدی این جور شد. به کوری چشم تو می‌آد. بهروز من دروغ نمی‌گه. وقتی گفته میاد، حتمن میاد». آخرش هم شد حرف من. نیامد که نیامد. حالا هنوز هم سرچهار راه ایستاده. اگر تشریف ببرید می‌بینیدش. اصلن شاید خودتان او را بشناسید.

مانده‌ام حیران از کردار بعضی آدم‌ها. آخر مگر خدا عقل را برای چی به آدم داده. گفتم که! از اول هم خوشم از این لوس‌بازی‌ها نمی‌آمد. عشق و عاشقی سیری چند؟ مادرم دلش می‌خواست زن خواهرزاده‌اش شوم. شدم. خودمانیم، مگر امیر چه ایرادی دارد؟! حالا این وسط یک غلطی کرده رفته زن گرفته. بگیرد! مهم نیست. والا به خدا! مهم این است که جلوی روی من جرات ندارد بروز بدهد. من هم که دارم زندگی‌ام را می‌کنم. خانه که دارم. بچه که دارم. امیر هم که از خرجی‌ام کوتاهی نمی‌کند. خودم هم حقوق اداره را دارم. از سرم هم زیاد است. من که راضی‌ام. ولی از شما چه پنهان دکتر! انگار امیر از این زندگی راضی نیست. می‌گوید کمبود دارد. کمبود دیگر چه کوفت زهرماری است. خودش عقده‌ای شده آنوقت می‌گذارد به حساب من. می‌گویم: «چه کمبودی؟! غذات به موقع حاضر نیست که هست. لباست شسته نیست که هست». خوشی زده زیر دلش. والا به خدا! مشکل دارد. هرچند که خودش فکر می‌کند این منم که مشکل دارم و مدتی‌ست که اصرار می‌کند من بیایم پیش شما. می‌گوید من به دکتر روانشناس نیاز دارم. اصلن شما خودتان قضاوت کنید کدامان مشکل دارد؟ یک

لطف می‌کنید دکتر جان، راضیش کنید لااقل هفته‌ای یک‌بار بیاید پیش شما. خانه‌مان نزدیک مطب است. بعد همین چهارراه. حتم دارم بیاید پیش شما حالش بهتر می‌شود. خب شما درزش را خوانده‌اید. بلدید چطوری بکشانش اینجا.

خیلی وقت‌ها خودم هم آرزو می‌کنم که بهروز برگردد بلکه حال بانو خوب شود و از این پریشانی دربیاید. خیلی‌ها را هم می‌شناسم که برای بانو دعا می‌کنند که گمشده‌اش را پیدا کند. حتا بعضی‌ها پرس و جو می‌کنند که رد و نشانی از او بگیرند بلکه پیدایش کنند که بانو از این حال دربیاید. وقتی فکر می‌کنم که همه‌ی این بلاها را بهروز سر بانو آورد، از هرچه بهروز است حالم بد می‌شود و به یاد تمام بدبختی‌های بانو می‌افتم. راستی اسم شما هم بهروز است؟! یک وقت به خودتان نگیرید. روی تابلوی مطب اسمتان را دیدم. ببخشید من آنقدر حرف زدم که یک لحظه هم نوبت به شما نرسید. چیزی می‌خواستید بگویید آقای دکتر؟ انگار ناراحتتان کردم.





طور باشند. می‌گفتند چندبار هم مردهای ده خواستند که بروند آنجا اما هربار چیزی می‌شده که نمی‌توانستند جلو بروند. انگار طلسم شده باشند. از آن به بعد هم دیگر کسی حتی نخواستند که برود آنجا.

از آن روز تا حالا مردم این درخت را مقدس می‌دانند. نذرهایشان را، دعاهاشان را می‌سپارند به مادرم که ببردشان برای دار آبی. من که نرفته‌ام اما مادرم بارها رفته. هیچ هم نمی‌ترسد که یکی‌شان از آن بالای درخت بپرد رویش. حیوان است دیگر چه می‌فهمد که مثلا مادرم بچه سید است. هرچند که مادرم می‌گفت کاری به کار ما ندارند. حتی می‌گفت یک روز هم که مثل همیشه رفته بوده آنجا برای بردن نذر زن‌های ده، از دور که می‌آمده یکی‌شان را دیده بود که کله‌اش را بالا آورده و انگار که منتظر مادرم باشد هی سرش را می‌چرخانده. مادرم خم شده و دستش را کشیده سمتش. مار هم چنبره زده بوده دور دست مادرم. مادرم می‌گفت تا نزدیک درخت هم دور دستش بوده به آنجا که رسیده روی تنش سر خورده و پایین آمده.

می‌گفت: «بعد از من، مردم ده نذرشان را می‌سپارند به تو.» من اما هیچ خوشم نمی‌آید از آن درخت، از آن جاده. دل‌م می‌خواهد جاده‌ای که می‌خورد به شهر را تا آخرش بروم. هیچ هم خوشم از آن جاده که می‌رسد به دار آبی نمی‌آید. دست خودم نیست که. به مادرم که می‌گفتم این کار را دوست ندارم، می‌گفتم از دار آبی خوشم نمی‌آید، عصبانی می‌شد و وسط حرف‌هام دستش را می‌گذاشت روی دهانم که هیچ نگویم.

امروز ننه‌خاتون آمده بود خانه‌مان. پسرش رفته بود شهر. می‌گفت رفته پی کار. ظهری که مادرم می‌خواست برود پیش دار آبی، هی اصرار می‌کرد که من هم همراهش بروم. همیشه همین‌طور است. مجبورم می‌کند که باهاش بروم. توی راه که می‌رویم پسر کل حسین را می‌بینیم. مادرش که گفت رفته شهر. پس اینجا چه می‌کند؟ قلبم تند می‌زند. آنقدر تند که می‌شود ضربه‌هاش را شمرد. تنم می‌لرزد با هر ضربه‌اش. سرم را پایین

از اینجا که نگاه کنی، ته جاده را که بگیری، ده زیر نور آفتاب برق می‌زند. انگار همه‌ی آدم‌ها، خانه‌ها، درخت‌ها حتی پسر کل حسین هم توی گرما آب می‌شوند و بخارشان توی هوا بالا می‌رود. محو می‌شوند و دیگر نیستند. گمانم خیالاتی شده‌ام. توی این هوای گرم هیچ هم بعید نیست. چشم‌هام را روی هم می‌فشارم. اینطور موقع‌ها آدم دلش هندوانه یخی می‌خواهد.

رو به جاده که نگاه کنی یک سرش می‌رسد به شهر و سر دیگرش به دار آبی. کمی آنطرف‌تر هم توی همان جاده‌ای که می‌رسد به شهر، شهری‌ها آمده‌اند و دارند مسجد می‌سازند برای اهالی ده. هنوز نیمه‌کاره است ولی امام‌زاده کنارش سال‌هاست که بوده.

زن‌های ده نذر کرده‌هاشان را آورده‌اند پیش مادرم. مادرم هم می‌بردشان برای دار آبی. من که نرفته‌ام اما مادرم بارها رفته. می‌گوید: «از دور که نگاه می‌کنی درخت بزرگ و بی‌برگی را می‌بینی که رنگش آبی است. آبی‌ای که می‌درخشد. بعضی شاخه‌هاش آبی پررنگ‌تر، بعضی کم‌رنگ‌تر. از یک نگاه سبز می‌زند. اصلن هفت رنگ به چشم آدم می‌آید. نزدیک که می‌شوی آبی‌های روی درخت تکان می‌خورند. هم پررنگ‌هاش و هم کم‌رنگ‌هاش. سرهایشان را که بالا می‌آورند، نگاهشان که می‌کنی باورت نمی‌شود همه‌ی آن آبی‌های براق مار بوده‌اند. نزدیک‌تر که می‌شوی صدایشان هم بلند می‌شود. انگار که همه‌شان یک صدا می‌گویند هیس، هیس و تو نباید یک کلام هم حرف بزنی. اولین بار ننه‌خاتون پیدایشان کرده بود. ننه‌خاتون زن کل حسین را می‌گویم. می‌گفته مارهاش آنقدر زیبا بوده‌اند که هرچه نگاهشان می‌کردی سیر نمی‌شدی. آن‌هایی که رگه‌های طلایی داشته‌اند از بقیه زیباتر هم بوده‌اند. می‌گفته که این درخت، مقدس است. تکه‌ای از بهشت خداست که روی زمین جامانده. وگرنه مار که آبی نمی‌شود، آن هم اینکه بزرگ و کوچک‌شان یک‌جا جمع شوند روی یک درخت. عجیب‌تر اینکه کاری به کارت هم نداشته باشند. البته نه اینکه با همه‌کس این



می‌اندازم و نگاهش نمی‌کنم. تا سرم را بالا می‌آورم رفته است. حتی سلام هم نکرد. انگار اصلن ندیدمان. تا می‌رسیم، توی راه می‌رفت. شاید هول شده و نتوانسته سلام کند. وقتی می‌رسیم سر دوراهی مادرم باز اصرارهایش شروع می‌شود. که چی؟ که من هم باید همراهش بروم. می‌گوید:

اگه نیای مردم فکر می‌کنن زبونم لال اعتقادات سست شده. ناسلامتی تو دختر بزرگمی. جانشینمی. باید دلت صاف باشه. با دل چرکین نمی‌شه حاجت مردم رو از دار بخوای.

حرصم می‌گیرد وقتی اینطور اصرار می‌کند. پارچه‌های زن کل حسین را بهش می‌دهم. و می‌گویم:

من نمی‌ام، خودت برو.

می‌نشینم سر دوراهی، کنار همان درخت چنار تا برگردد. رو به جاده‌ای که می‌رسد به شهر تکیه‌ام بر درخت است. چه می‌شد اگر می‌توانستم تا ته این جاده را بروم. دیگر دلم نمی‌خواهد بمانم اینجا. حالم از هرچه مار است به هم می‌خورد. مار آبی که دیگر هیچ. کاش من هم با پسر کل حسین می‌رفتم شهر. توی راه هم سری می‌زدیم به امامزاده. خیلی وقت است که دیگر کسی به امامزاده سر نمی‌زند. بچه که بودم یکبار با عمه پری رفته بودم امامزاده. عمه پری این روزهای آخر عمرش دائم توی امامزاده بود. مادرم بهش گفته بوده: «اعتقادات سست شده. نه که زبانم لال بگم بد است که می‌روی امامزاده، نه. فقط می‌گم اعتقادات به دار آبی سست شده. دار مراد می‌ده. مگه نمی‌بینی این‌همه آدم حاجت روا شده‌اند.» اصلن عمه پری خودش به مادرم گفته بوده که از مار بدش می‌آید. یکبار که به اصرار مادرم رفته بود همراهش. انگار که مادرم رفته بوده کمی آن‌طرف‌تر پی‌کاری. وقتی که برگشته دیده که عمه خاتون نگاهش به دار آبی قفل شده. از آن‌روز تا وقتی که مرده نتوانسته حتی یک کلام هم سخن بگوید. دلم می‌خواست توی راه که می‌رویم شهر، بروم امامزاده و النگوئی که نذر کرده بودم را بیندازم توی صحن.

مادرم دارد می‌آید. توی راه که برمی‌گردیم سر اینکه نرفتم همراهش اخم‌هاش توی هم‌اند. وقتی از دار آبی با او حرف می‌زنم اخم‌هاش باز می‌شوند. نزدیک خانه که می‌رسیم از سر می‌پرسم:

اصلن این‌همه نذر کرده که می‌بری برای دار آبی به چه دردش می‌خوره؟ مار چه می‌فهمه قواره پارچه ابریشمی چیه. یا چه می‌دونم طلای چند عیار بهتره.

هیس دختر. می‌خوای همه بفهمن دختری که من تربیتش کردم داره چی می‌گه؟

توی خانه که می‌رویم اصرار که می‌کنم، می‌گوید:

چه می‌دونم؟ هربار که نذر کرده‌ها رو می‌برم فردای اون روز دیگه نیستشون. حالا هی بگو مار چه می‌فهمه. اگه نمی‌فهمید که برشون نمی‌داشت.

یعنی چه؟ مار که نمی‌فهمد که بخواید برشان دارد. تازه اگر هم بفهمد به چه دردش می‌خورد؟ پس کی برشان می‌دارد؟ به جز مادرم و آن مارهای لعنتی که دیگر کسی آن‌جا نمی‌رود. هیچ سر در نمی‌آورم.

صبح که از خواب بیدار می‌شوم مادرم توی رختخوابش نیست. گمانم کله سحر بیرون رفته. دیروز می‌گفت که می‌خواهد برود پیش ننه خاتون. مردم ده همه باورش دارند. اعتقادشان به خاتون بیش‌تر از دار آبی نباشد، کم‌تر هم نیست. مادرم می‌گفت وقتی من یک یا دوساله بوده‌ام، آبله‌ای پخش شده بود توی ده. آبله‌ای که آن زمان درمان نداشته. من هم همان موقع آبله را گرفته بوده‌ام. می‌گفت مریضی‌ام آنقدر سخت بوده که حتی مادرم هم امید نداشته که زنده بمانم. مادرم گفته بود که وقتی دستشان به هیچ‌جا نرسیده، برده بودم پیش ننه خاتون. ننه خاتون هم گفته بود درختی را می‌شناسد که مراد می‌دهد. گفته بود من را ببرند یک شب و روز زیر درخت بخوابانند. مادرم اولش هول برش داشته بوده آن‌همه مار را روی درخت دیده. اما بعد که فهمیده بود کاری به کار ما ندارند، من را برده بود زیر درخت خوابانده بود. مادرم قسم می‌خورد که دو شبانه‌روز بعدش خوب شده بوده‌ام. مادرم می‌گفت می‌خواهد برود پیش ننه خاتون بگوید که دخترش اعتقادش سست شده بلکه کاری از دستش بریباید. مادرم که برمی‌گردد توی دستش کاغذی است که با پارچه سبزی پیچانده شده. با سنجاق می‌زندش زیر لباسم. ظهر که می‌شود باز هم مجبوریم برویم پیش دار آبی. مادرم برای من نذر کرده دارد. نذر کرده‌ها را توی یک قواره پارچه سبز ابریشمی پوشانده. وقتی می‌رسیم آنجا. من سر همان دوراهی می‌نشینم. تکیه بر درخت چنار. چقدر هوا گرم است. اینطور موقع‌ها آدم



دلش هندوانه یخی می‌خواهد. رو به جاده، از دور کسی نزدیک می‌شود. گمانم باز خیالاتی شده‌ام. خوب که نگاه می‌کنم انگار نه واقعن کسی می‌آید. نزدیک‌تر که می‌شود، پسر کل حسین است. خودم را قایم می‌کنم پشت درخت. اینجا چه می‌کند؟ حتمن می‌رود شهر. اما نه پیاده که نمی‌روند شهر. دارد سمت جاده‌ی دار آبی می‌آید. برای چه می‌رود آنجا؟ نمی‌ترسد بلایی سرش بیاید. او که می‌داند این جاده می‌رسد به کجا. پس چرا می‌رود. یک لحظه توی فکر می‌روم. به خودم که می‌آیم دیگر نمی‌بینمش. انگار غیبش زد.

مادرم که می‌آید راضی‌اش می‌کنم که خودش تنها برگردد خانه. هرچه که می‌پرسد چرا؟ چیزی بهش نمی‌گویم. می‌نشینم، تکیه بر همان درخت. زمین چقدر داغ شده. آنقدر منتظر می‌مانم تا برگردد. وقتی برگشت ازش می‌پرسم که اینجا چه می‌کرده؟ لابد دلیلی دارد دیگر. بی‌خودی که آن‌جا نرفته. شاید هم بهش گفتم که دلم می‌خواهد با هم برویم شهر و توی راه یک سر برویم تا امام‌زاده. ازش هم گلایه می‌کنم که چرا آن‌روز که توی کوچه دیدمان حتی سلام هم نکرد. دیروز مادرش سر حرف را با مادرم باز کرده بود. گفته بود دخترتان نامزدی، چیزی ندارد؟ مادرم هم گفته بود که نه. لابد خودش مادرش را فرستاده دیگر. سر خود که مادرش نمی‌آید پی من.

رو به جاده که نگاه می‌کنم از دور دارد می‌آید. نزدیک‌تر که می‌شود چیزهای توی دستش رنگ می‌گیرند. گمانم باز آفتاب توی سرم خوره. خودم را پشت درخت چنار قایم می‌کنم. چشم‌هام دودو می‌بینند. خوب که نگاه می‌کنم، سبزی پارچه‌های مادرم از دور برق می‌زند. توی دستش همه چیزهایی‌ست که زن‌ها آورده بودند خانه‌مان نذری. هیچ هم حواسش به من نیست. حالم دارد بد می‌شود. چشم‌هام سیاهی می‌روند. تا غروب آن‌جا می‌مانم. به خودم فکر می‌کنم. به جاده‌ای که می‌رسد به شهر و نه به ننه خاتون و پسرش. دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. من فقط دلم هندوانه یخی می‌خواهد که کنار حوض بنشینیم و مادرم قاچشان کند. با هم حرف بزنییم از دار آبی، از امام‌زاده و از مسجد نیمه‌کاره. شاید هم مادرم را راضی کردم تا ته جاده شهر را با هم رفتیم.





نسکافه‌ی تلخ درست کردم، همین‌که به‌کم تلخیش زیر زبونم رفت تکرار گوشی‌رو زدم، این‌دفعه می‌دونستم کدوم داخلی رو باید بگیرم خوب یادمه خدا خدا می‌کردم یه خانم مشاورم بشه، با بوق دوم ارتباط برقرار شد اون بود که با صدای فوق‌العاده زیبا و گرم گفت مشاوره شصت و سه هستم سلام دوست عزیز بفرمایید: آخ که قربون صداش برم، چه گرم بود از همون اول دلمو برد. گفتیم: سلام من نادر هستم. اون گفت از آشنائی‌تون خوشحالم، دوست دارم کمکتون کنم پس راحت باشین و حرفاتون رو بزنین یادتون باشه که من رازدار و دوست خوبی برای شما هستم، دور صدات بگردم دختر، پدرسوخته چه زود خودشو تو دلم جا کرد منم که جوگیر، حالا که یادم می‌افته خندم می‌گیره عین رادیو پیام افتادم به حرف زدن، خدائیش از صداش خوشم اومده بود نمی‌خواستم باز مثل همیشه گند بزنم، شروع کردم به تعریف؛ می‌دونین سرکار خانم ببخشید اسم شریف‌تون، اون گفت عرض کردم مشاوره شصت و سه هستم. یه خورده دماغم سوخت ولی به‌روی خودم نیاوردم و گفتم بله فرموده بودین از وقتی خانواده‌ام از ایران رفتن و من بخاطر سربازی نتونستم برم تنها شدم. بعد سربازی هم هرکاری کردن تا منم برم پیششون به نتیجه نرسید. بعد از این‌که چندبار برای مصاحبه به کشورهای همسایه رفتم و باز جواب رد شنیدم دیگه همه‌چی برام آلکی شد. وضع مالی خوبی دارم ولی فامیل نزدیک تو ایران برام نمونده، یکی از فامیلای دور مادرم که منو به اون سپرده بودن بهم خیلی می‌رسید تا اینکه اونم سرطان گرفت و مرد خانمشم ازدواج کرد و خواه‌ناخواه من ازشون دور افتادم، کم‌کم احساس افسردگی کردم و حالا دیگه شاید هفته‌ها هم از خونه بیرون نرم. اون گفت خوب دوست چی؟ چرا برای خودتون دوستای مورد اعتماد پیدا نمی‌کنین، با پوزخندی که از صدام مشخص بود گفتم: ولی خانم شصت و سه من دوست زیاد دارم، اونم خیلی خویشو ولی برام کافی نیست. اون گفت: خب، پسر خوب شما که اینقدر منطقی هستین پس چرا افسرده شدید، این منطقی که شما از تنهائی در عذابین و نه اینکه شما مشکل داشته باشین برعکس این نشانه‌ی سلامت روح شماست پس به‌جای مشاوره، دنبال شخصی باشین که شما رو برای همیشه از تنهائی دربیاره. یادتون باشه تنهائی فقط و فقط مخصوص خداست. در ضمن برای تصمیم

چه دل‌شوره‌ای دارم، من که دیگه بچه نیستم، از خودم بدم میاد، چرا اینقدر دست و پامو گم کردم، اون طفلک که از ظاهر نمی‌تونه ایراد بگیره، باید پاشم قرص خواب بخورم ولی اگر خواب بمونم چی؟ اگر به موقع سرقرار نرسم، همه‌چی خراب می‌شه، اون فکرای ناجور می‌کنه، اون موقع یا فکر می‌کنه به‌خاطر اون که نرفتم یا اینکه همون حرفی که روز اول زد درسته.

یادش بخیر اون‌روز که بهش زنگ زدم چه حال و هوائی داشتم. راست راستی اگه علی شماره رو بهم نمی‌داد الان من همون خان‌خوله‌ی سابق بودم، یا اگر من مغز خر خورده بودم و بهش زنگ نمی‌زدم، چه فرصتی رو از خودم می‌گرفتم، راست راستی داشتم با خودم چه می‌کردم.

دوست نداشتم از رخت‌خواب بیرون بیام، حتی وقتی سیر خواب بودم بازم رخت‌خواب برام بهترین جا بود.

اصلاً حوصله‌ی زندگی نداشتم، هرچی دوستام سعی می‌کردن منو از این حال و روز دربیارن فایده‌ای نداشت. حتی بیچاره‌ها برام دنبال دختر خوب می‌گشتن تا شاید عشق و عاشقی بهم انگیزه بده. همه فکر می‌کردن چاره فقط اینه که از تنهائی دربیام و سروسامون بگیرم، البته بی‌راهم نمی‌گفتن. یکی‌شون دختر خاله زیدشو، اون یکی دوست نامزدشو، ولی خوب نتیجه‌ای نداشت چون کافی بود دختر دوساعت باهام صحبت کنه اون‌وقت بود که دوتا پا داشت، دوتا دیگه هم قرض می‌کرد، می‌رفت و پشت سرشم نگاه نمی‌کرد. دوستای باحالی داشتم مشکلم رو مشکل خودشون می‌دونستن، به هر دری می‌زدن تا من مثل گذشته‌هام باشم اما چه فایده تا این‌که علی جون به دادم رسید، اون گفت خواهرخانومم می‌گه با این شماره تماس بگیر، این صدای مشاوره، می‌تونن بدون اینکه از خونه بیرون بری روان‌شناسی بشی، این‌طوری که نمی‌شه پسر از دست میریا. از من نه و از اون آره شماره‌رو گذاشت و رفت. خدایا شکر که زنگ زدم چه گند دماغی بودم، فرداش حتی حوصله‌ی صبحانه خوردنم نداشتم رفتم سراغ تلفن شماره‌رو گرفتم صدای ضبط شده بود که می‌گفت اگر مشکل در زندگی مشترک دارین عدد یک اگر... من هول شدم و تلفن رو قطع کردم، کتری رو روشن کردم یه



درست لطفاً قبل از اینکه علاقه‌ای ایجاد بشه با همکارانم تماس بگیرین تا به امید خدا بهترین انتخاب رو داشته باشین، درضمن منو هم برای عروسی دعوت کنین.

بعدشم با شیطنت، خیلی قشنگ خندید و خداحافظی کرد. خوب یادمه، انگار یه سطل پر آب سرد روم ریختن، چه بد بود که دوباره تنها شدم، اون علی خرو بگو وقتی بهش زنگ زدم و جریانو گفتم، با لودگی گفت از کجا می‌دونی دختره مجرده که این‌جوری از خود بی‌خود شدی؟ بهت شماره دادم مشکلت و حل کنی، نه مشکل رو مشکل بیاری. راست می‌گن مشاورا، کم دارنا به تو گفته مشکل روحی نداری؟ باز انگار فیتیلمو پائین کشیدن، خداحافظی کردم و بازم تنهائی، با خودم گفتم: راست‌راستی منم یه چیزیم می‌شه‌ها، پهوئی چه عشقی ندیده و نشناخته به‌سراغم اومده بود. اون شبم تا صبح درست حسابی خوابم نبرد، ولی خدائیش بی‌خوابی اون‌شب با بی‌خوابی امشب خیلی فرق داره، اون‌شب داشتم از بی‌خبری دق می‌کردم، ولی امشب از هیجان، یادش بخیر، فرداش شماره‌رو گرفتم داخلی شصت و سه رو زدم تا صدامو شنید ابراز خوشحالی کرد. این دفعه سریع رفتم سر اصل مطلب و گفتم حالا من یه سوال شخصی از شما دارم. اون خیلی راحت گفت: هرچند این حقو ندارین ولی بفرمائین: پرسیدم شما متأهلین؟ با مکث گفت خوب پس شما مشکل اصلی‌تون اینه، رودررو نمی‌تونین ارتباط برقرار کنین ولی این‌جوری ممکن کلاه سرتون بره، اینو می‌دونین؟ من گفتم نه اصلاً این‌طور نیست، تا خواستم حرف بزنم، اون پرید وسط حرفم و گفت لاید از صدام خوشتون اومده، ولی آقای نادر؛ باید بدونین من یه دختر نابینام پس اصلاً به نفعتون نیست که عاشق همچین صاحب صدائی بشین، اینو دوستانه گفتم و سریع قطع کرد. قاطی کرده بودم، راستش باورم نشد. دوباره زنگ زدم، گوشی رو جواب داد تا صدامو شنید گفت مثل اینکه زیاد حرف گوش کن نیستین؟ گفتم ببینین اجازه بدین بیشتر هم‌و بشناسیم لطفاً. اون گفت من برای خودم نمی‌گم شما هستین که ضربه می‌خورین. از من اصرار و از اون توضیحات صددرصد منطقی ولی من یه‌دنده که کوتاه نمی‌اومدم، واقعاً جذبش شده بودم بالاخره قبول کرد، شماره تلفنمو گرفت و گفت: بعد از ساعت‌ کاریش باهام تماس می‌گیره به شرطی که مشکلی براش درست نکنم. قبول کردم و قسم خوردم، خنده‌اش گرفت، خودمم خجالت کشیدم. شب بود تلفن زنگ خورد. خداخدا می‌کردم مامانم اینا نباشن. گوشی‌و برداشتم خودش بود، چه حالی کردم. وقتی می‌خواست خداحافظی

کنه. به ساعت نگاه کردم و دیدم ساعت چهار صبح و من هنوز دارم پای تلفن حرف می‌زنم. دورش بگردم، تازه اولاش اون خیلی مراعات می‌کرد که من بیشتر عاشقش نشم و دست و پا بسته حرف می‌زد ولی وقتی تماسمون زیاد شد، تازه بامزه‌بازیش شروع شد، خیلی دوستش دارم، زندگی‌م عوض شده، فقط وجود اون باعث شده نادر گذشته‌ها تو وجودم زنده بشه، حتی اگه مامان اینا هم نخوان اون عروسشون بشه. من زیر بار نمی‌رم. شیش‌هفت ساله واسه خودشون خوشن و فقط پول و تلفن و دیدنشون تو اینترنت برای من دلگرمی بوده، پس حق دخالت ندارن، دوستانم خیلی ذوق می‌کنن که روبراه شدم ولی براشون جالبه که چرا همدیگرو نمی‌بینیم. دلم نمی‌خواد فعلاً بدونن که نابیناست. خدا کنه خوشگل باشه ولی اون‌روز بهش گفتم خوشگلی؟ گفت نه، گفتم از کجا با این اطمینان می‌گی، گفت: من که خودمو نمی‌تونم ببینم، دیگران می‌گن بد نیستم، ولی شل می‌گن معلومه زشتم، دلم براش سوخت ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم هرچی هستی مهم نیست، بیا من ببینمت باشه، اون گفت نه خیلی اصرار کردم، حتی بیشتر از اولین‌بار که می‌خواستم راضیش کنم که بهم زنگ بزنه، خدا رو شکر قبول کرد. نگاه کن سپیده زد. راستی اون‌که نمی‌بینه ولی چطور وقتائی که تا سحر حرف می‌زنیم می‌گه برو بخواب سحر شده. نکنه بهم دروغ گفته، ولی نه طفلک چه دروغی داره بگه، برم حمام ریشامو بزنم، خدائی منم خوش‌قیافما اگه دستی تو سرو صورت‌م بکشم، بعد از مدت‌ها دارم تو کمدم دنبال لباس ترو تمیز و هماهنگ می‌گردم، ولی اون‌که نمی‌تونه ببینه. منم شانس ندارم، ولی خوب دوستش دارم. اصلاً دلم می‌خواد صاحب صدائی‌رو که منو از اون‌همه تنهائی و بی‌کسی درآورده ببینم، این اَدکلونِ خیلی خوش‌بو که بابام فرستاده بزنم، خب بو رو که حس می‌کنه.

این همون پارکیه که اون گفت، دم همون دری‌که نرده‌هاش آبی‌ه، ولی اون‌که نمی‌بینه پس از کجا می‌دونه که رنگ این نرده‌ها آبی‌ه، هرچی فکر می‌کنم حرفاش تناقض داره نکنه هم چشمش سالم و هم خوشگل، نکنه وقتی منو ببینه مثل دخترای دیگه ازم فراری شه، اون‌وقت من چی‌کار کنم، نه نمی‌تونم این فاجعه رو تحمل کنم، من تازه خوب شدم، اصلاً می‌رم بعد بهش می‌گم مریض بودم، اگه دلم براش بسوزه و بعدشم دماغم بسوزه چی؟ نکنه الان یه‌جائی وایساده و بهم می‌خنده؟ بهتر برم به یه صدای مشاوره دیگه زنگ بزنم و راجع به این مسئله کمک بخوام.





فریاد زدم: نه، چطور نمی‌شناسیش؟

ایوب سرش را تکان داد گفت: پس نکند لالی؟

تسمه‌ی بلند موتور هوای نیمه‌تاریک و چرک را مرتب شلاق می‌زد، چرخ می‌خورد و تاق تاق صدا می‌کرد. گازوئیل سیاه و بدبو همه‌ی هوا را می‌مکید و کف موتورخانه کثیف و چرب و چیلی بود. باز بلند گفت: بفرما چایی.

اما سرباز انگار چیزی نمی‌شنید و نمی‌دید. بی‌اعتنا بلند شد رفت پشت پنجره و خط افق را تعقیب کرد. اسلحه توی مشتش بود و هنوز به‌نظر قدرتمند می‌آمد. ایوب توی نخش بود و از پشت نگاهش می‌کرد.

- دنبال کسی می‌گردی؟

گفتم: چطور نمی‌فهمی؟

باد افتاده بود توی گندمزار و ساقه‌های گندم با هم تاب می‌خوردند.

آمدیم پشت سرش مقابل پنجره.

دستش را گذاشت روی دوش سرباز و گفت: چیه؟ حالت خوب نیست؟

سرباز چیزی نگفت، انگار از امواج گندمزار دل نمی‌کند. ایوب نمی‌دانست چکار کند.

گفت: اینجا غیر از من کسی نمونده.

سرش را آورد کنار گوش سرباز و داد زد: می‌فهمی؟

صدایش می‌لرزید. اما سرباز نشنید. برگشت توی سیاهی موتورخانه. چای سرد شده بود. بیل را کنج دیوار دید. اسلحه‌اش را گذاشت روی میز. به بیل و ایوب نگاه کرد.

ایوب بلند گفت: چیزی شده؟

سرباز بی‌صدا به سمت بیل رفت. آن‌را برداشت و از موتورخانه بیرون آمد. ما هم پشت سرش بیرون آمدیم. آب با فشار از مجرای لوله‌ی چهاراینچی می‌ریخت توی حوضچه و از آن‌جا سرریز می‌شد توی گندمزار. صدای موتور تمام دشت را گرفته بود: تاک‌توک تاک‌توک...

سرباز باریکه‌ی خاکی وسط گندمزار را گرفته بود و می‌رفت. حالا صدای موتور مثل صدای آب روان آهسته می‌آمد و مرتب تاتا توتا، تاتا توتا می‌کرد. خوشه‌های سبز در باد می‌رقصیدند.

نهره‌های موتور گازوئیلی کرکننده و یک‌نواخت بود. آنقدر یک‌نواخت که آدم را خیالاتی می‌کرد. ایوب داشت از پنجره‌ی فرسوده‌ی موتورخانه به بیرون نگاه می‌کرد. یک‌تکه از آسمان آبی توی قاب پنجره بود و نیم‌تنه‌ی خاک‌آلود سرباز هم. دلم تاپ‌تاپ می‌زد. خودش بود. داشت از آن طرف پنجره ما را نگاه می‌کرد. ایوب جلو آمد و سرباز را برانداز کرد. چروک‌های کنار چشم‌هایش برجسته شده بودند. هوا هنوز سرد بود اما از سر و رویش عرق می‌ریخت.

جلو رفت و سرش را تکان داد: فرمایش؟

خط نگاه سرباز از ما و دیوار فروریخته‌ی موتورخانه‌ی پشت سرمان گذشت.

ایوب سرش را تکان داد و گفت: ها؟

سرباز همان‌طور مثل عکسی توی قاب ایستاده بود و چهره‌اش انگار موج برمی‌داشت. نه می‌رفت و نه حرف می‌زد. ایوب از موتورخانه بیرون آمد، من هم پشت سرش. دیوارها را دور زدیم. از تل تخریب‌شده‌ی دیوار اتافک موتورخانه گذشتیم. آمدیم کنار پنجره‌ی عقبی و رسیدیم مقابل سرباز. داغ شده بودم و صدای قلبم می‌آمد. قامتش بزرگ‌تر از قبل به‌نظر می‌رسید. اما پیر و چروکیده شده بود. ایوب سرتاپایش را برانداز کرد. باز هم نشناختش. لباس زمخت و چروکیده‌ی نظامی‌اش کثیف و پاره‌پوره بود. انگار راه درازی را یک‌نفس پیموده باشد. کوله‌پشتی، قمقمه، اسلحه و بقیه‌ی تجهیزاتش همه اسقاط بود.

گفتم: ایوب نباید هم بشناسدش.

گفت: بفرما تو، چائی آماده است.

و پیشاپیش راه افتاد. سرباز چیزی نگفت. بی‌صدا پشت سر ما آمد داخل موتورخانه.

ایوب آچارها و تکه‌پارچه‌های گازوئیلی را جمع کرد یک سمت میز. چای ریخت و گذاشت روی میز روبروی سرباز.

بلند پرسید: غریبه‌ای؟

گفتم: نه غریبه نیست.

ایوب کلاهش را برداشت. سر طاسش خیس عرق بود.

داد زد: فراری هستی؟

آدمم جلو.



همین طور رفتیم. سرباز لختی ایستاد و دوباره راه افتاد. دلم کنده شده بود. انگار گله‌گرگی همین نزدیکی‌ها کمین کرده باشد. گندمزار که تمام شد، زیر پایمان گل‌های زرد های وحشی درهم پیچیده بودند و پشه‌ها بالای سرمان می‌لولیدند. کمی آن‌سوتر سرباز به سمت تپه پیچید و ما پشت سرش. انگار در هوا راه می‌رفت. جای پایش نه روی خاک می‌ماند و نه علف‌های وحشی را لگد می‌کرد. کمی بعد گودی تپه با زمین یکی شد. خورشید بالای تپه رسیده بود و بوی تند شوید کوهی می‌آمد. چندتائی قمری سرگردان توی هوا چرخ می‌زدند. سرباز ایستاد و اطراف را پائید. از دور شبخ یک کمباین فرسوده را دید که زیر سایه‌ی نخلی بی‌سر آرمیده بود. دوباره پا پیش کشید. حالا من دوش به دوش سرباز می‌رفتم و ایوب خسته از پشت سر ما می‌آمد. پائین تپه نرم بود و خاکی. قمری‌ها همچنان در برکه‌ی هوا غوطه‌ور بودند. سرباز یک‌تکه زمین نرم پیدا کرد و شروع کرد به کندن. ایوب مبهوت نگاهش کرد و صورتش درهم رفته بود. آهسته گفت: به سرش زده. بعد بی‌حوصله پرسید: چکار می‌کنی آخه؟ سرباز اعتنائی نکرد. انگار همراه با آهنگ صدای موتور که هنوز شنیده می‌شد زمین را گود می‌کرد. روی تپه از حرکت لکه‌های ابر مرتب تاریک و روشن می‌شد و چیزی خنک لای بوته‌های وحشی آرام می‌گذشت. ایوب دست‌هایش را از پشت توی هم قلاب کرده بود و به سرباز که حالا داخل گود بود و تنها بالاتنه‌اش بیرون بود نگاه می‌کرد. سرباز بی‌طاقت بود. یک‌لحظه کمر راست کرد، بیل را گذاشت کنار گودال و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و آن‌را از تن درآورد. حفره‌ی بزرگی توی شکمش بود. آنقدر بزرگ که می‌شد بخش وسیعی از چشم‌انداز روبرو را از داخل آن دید. ایوب کنارش ایستاده بود و تماشا می‌کرد. چشم‌هایش گشادتر و جای شیارهای دور گونه‌هایش چال افتاده بود. جلو رفت و به حفره‌ی شکم سرباز نگاه کرد. رشته‌ی دایره‌ای نازکی از پوست، سینه‌ی سرباز را به پاهایش وصل می‌کرد. زخمی دیده نمی‌شد. انگار از اصل همین‌طور بوده است. دهان ایوب باز مانده و چشم‌هایش گشاد شده بود. رفت بالای خاکریز گودال و به حفره‌ی سرباز زل زد. سرباز دوباره خم شده بود و به کندن ادامه می‌داد. ایوب همان‌طور که به‌جای خالی شکم سرباز خیره شده بود، گفت: یا پیغمبر!



گفتم: مرده، چرا نمی‌فهمی؟
ایوب دوباره گفت: یا پیغمبر!
صدایش می‌لرزید و چشم‌هایش دو دو می‌زد.
گفتم: مرده، از اولش معلوم بود که مرده.
سرباز همچنان بیل می‌زد و خاک‌ها را بالای گودال کپه می‌کرد. حالا راست که می‌شد، فقط سر و گردنش بیرون بود. چشم‌های ایوب همچنان روی حفره شکم مانده بود. سرباز بیل را کنار گذاشت و به‌دقت به ابعاد گودال نگاه کرد. دست آخر پوتینش را درآورد گذاشت روی لبه‌ی گودال و خودش را کشید بالا. اندامش نامتعادل بود و حفره‌ی شکمش روی پاهایش لق می‌زد.
گفتم: از اولش می‌دانستم. حالا او می‌رود آن تو و دراز می‌کشد. تو فقط کافی است دوباره گودال را پر کنی.
سرباز راست شد. پاچه‌های خالی شلوار نظامی‌اش در باد تکان می‌خورد. بعد آخرین تکه‌های لباسش را در آورد و توی گودال دراز کشید. ایوب سرش را میان دست‌هایش گرفته بود و لب‌هایش می‌جنبید.
از دور صدای آب می‌آمد و بوی گس و تند علف‌هایی که با خاک مرطوب گره خورده بودند. سایه‌های ابر در دیواره‌ی تپه می‌لرزیدند و جلو و عقب می‌شدند.
از دیواره‌ی گودال پائین رفتم و کنار سرباز مرده دراز کشیدم. حالا دوباره بهم رسیده بودیم.
ایوب همچنان بالای گودال ایستاده بود.
گفتم: می‌دانستم برمی‌گردی.
سرباز مرده چیزی نگفت. بعد کوچک شد و کوچک‌تر. سرانجام آن‌قدر کوچک شد که در آغوشم جای گرفت. ایوب مثل خواب‌زده‌ها ایستاده بود و به گودال خالی نگاه می‌کرد.
گفتم: حالا چالمان کن.
ایوب نشست روی لبه حوضچه و داشت غش‌غش می‌خندید. من و او دورتر لای علف‌ها دنبال خرگوش‌ها و روباه‌ها می‌گشتیم. دکمه‌های پیراهنم را باز کردم و سینه‌ام را گذاشتم توی دهان کوچکش. ایوب بلند شد و به سمت بیل رفت. انگار صدای مرا شنیده بود.
از دور صدای آب می‌آمد که با فشار از دل زمین بیرون می‌ریخت و در دشت پخش می‌شد. یک‌تکه از آسمان آبی توی قاب گودال بود و من دلم می‌خواست تا ابد در حوضچه‌ی پر آب غوطه‌ور باشم.



داستان کوتاه «چند دانه خرماي بَم»

نویسنده «امیر مهاجر سلطانی»

اولی این را گفت و قوری را گذاشت رو کتری.
دومی نگاهش می کرد: «بم دیگه کجاس؟»
اولی سینی چای را گذاشت رو میز: «دور و ور کرمونه.»
نگاهِ دومی به استکان ها بود: «اگه یه روز زلزله بشه تو تهرون...»
اولی مُهلت نداد حرفِ رفیقش تمام بشود. گفت: «ما که دیگه کسی رو نداریم اون جا.»
دومی گفت: «مام نداریم.»
اولی درِ یکی از کابینت ها را باز کرد. پرسید: «با قند می خوری یا شیکر؟»
دومی پرسید: «حالا چن نفر مُردهن؟» بعد گفت: «با هیچ کدوم.» و ادامه داد: «باز قندم رفته بالا.»
اولی نگاهش می کرد: «بَهه! نصفِ مردم دنیا چایی رو به عشقِ قندش می خورن.» و خندید. گفت: «تا حالا که زده بالای پونزده هزار نفر.»
دومی هم خندید. گفت: «همین عشقه که پدرمو درآورده.»
اولی همان طور که می خندید، درِ یخچال را باز کرد. گفت: «بذار ببینم خرما گیر می یارم برات.»
«خرما قند داره دیگه.»
دومی این را گفت و نگاه کرد به جعبه‌ی خرما که تو دستِ رفیقش بود.
اولی جعبه را گذاشت رو میز. گفت: «ولی جذبِ بدن نمی شه.» بعد گفت: «ظاهر و باطن...» و ادامه داد: «اتفاقاً مالِ بَم هم هست.» و زد زیرِ خنده.
دومی نگاه کرد به چند دانه خرمایی که ته جعبه باقی مانده بود. گفت: «دستت درد نکنه.» بعد نگاه کرد به رفیقش: «حالم بد نشه؟»
اولی خندید: «اگه طوری ت شد با من.»
دومی دانه‌ای خرما گذاشت دهنش. پرسید: «از غَرَبه خریدی، ها؟» و جُرعه‌ای چای نوشید.

اولی گفت: «جریانِ زلزله رو شنیدی؟»
از تو کابینت استکان و نعلبکی برمی داشت.
دومی ایستاده بود زیرِ هواکش و سیگار می کشید. پرسید:
«کدوم زلزله؟»
اولی دو استکانِ کمرباریک گذاشت تو سینی که روی میز بود. گفت: «زکی... چه طور نشنیدی؟!» و درِ کابینت را بست.
دومی آمد جلو و یکی از استکان ها را برداشت، گرفت جلو چشم هاش. گفت: «بارِ آخری که استکانِ این شکلی دیدم...» بعد چنین انداخت به پیشانی. گفت: «یادش به خیر!»
اولی زد زیرِ خنده: «پرتت کردم ایرون، ها؟» بعد گفت:
«قهوه خونه هاش...» باز خندید.
دومی پُک زد به سیگار و دودش را فوت کرد طرفِ هواکش.
پرسید: «از کجا خریدی ش؟»
اولی پاسخ داد: «از غَرَبه.»
دومی استکان را گذاشت تو سینی.
اولی ادامه داد: «همین یه دست مونده بود... هشتاد کرون!» هنوز می خندید. گفت: «مُفت!»
دومی پُک زد به سیگارش: «چه زود گذشت.» و ادامه داد:
«... مثلِ پادا!»
اولی دست دراز کرد و قوری را از رو کتری برداشت. پرسید:
«پُرنگ باشه یا کم رنگ؟» بعد گفت: «بی خیالش...»
دومی سیگارش را تو زیرسیگاری خاموش کرد. گفت:
«پُرنگ.» رفت نشست رو صندلی و نگاه کرد به برف که پشتِ پنجره می بارید.
اولی چای می ریخت تو استکان که پرسید: «داشتیم چی می گفتیم؟»
دومی هنوز دانه‌های برف را تماشا می کرد. گفت: «جریانِ زلزله بود...»
«آهان...»
«حالا کجا اومده این زلزله؟»
«بم!»





اولی پاسخ داد: «هفته‌ای
یه‌بار می‌رم سُراغش، برا یه
هفته خرید می‌کنم.» و چپه‌ای
قند زد تو چای و گذاشت
دَهَنش. گفت: «ارزون‌تر از جاهای دیگه‌س.» و چایش را هُرت
کشید.

دومی باز گفت: «حالم بد نشه؟» و هسته‌ی خرما را از
دَهَنش درآورد، گذاشت گوشه‌ی نعلبکی.

اولی باز جُرعه‌ای نوشید. گفت: «دو روزه‌ی عُمر و حالشو
ببر.» بعد گفت: «یه‌وقت می‌بینی زلزله اومد و داغ همه‌چی رو
گذاشت به دلمون.» و خندید.

دومی گفت: «دَمو عشق است.» باز خرما گذاشت دَهَنش.
پُرسید: «گفتی چن ریشتر بوده؟»

«بالای شیش تا.»

دومی چشمش افتاد به ساعتِ دیجیتالیِ ماکروفر. گفت:
«دیدی چه حواسمونو پَرت کرد این زلزله؟»

اولی نگاهش می‌کرد: «حالا چی شده مگه؟»

دومی جرعه‌ی دیگری نوشید و استکان را گذاشت تو
نعلبکی، پاشد ایستاد. گفت: «چهاره ساعت!»

اولی شانه انداخت بالا: «خُب باشه.»

دومی کاپشنش را از رو دسته‌ی صندلی برداشت. گفت: «
الآن بچه‌ها می‌بان از مدرسه... هار و هور و گُشنه.» بعد گفت:
«قراره پیتزا بگیرم براشون.»

اولی پاشد. گفت: «می‌خواستیم یه سیگار حال کنیم با
هم‌آ.»

دومی کاپشنش را می‌پوشید. گفت: «تا پیتزا بگیرم و برسم
خونه، شده پنج و فرمونده از راه رسیده. از صُب هیچی نخورده
طفلک.» و از آشپزخانه بیرون رفت.

اولی راه افتاد دنبالش: «اصلاً می‌دونی چیه؟ پیتزا میتزا رو
بی‌خیال. برو خانوم و بچه‌ها رو بیار این‌جا. قرمه‌سبزی دُرُس
کردم با سبزی تازه. نمی‌دونی چی شده.»

دومی خم شده بود، بندِ کفش‌هاش را می‌بست. گفت:
«نوش جون.»

اولی چین انداخت به پیشانی: «کاش می‌موندی یه سیگار
حال می‌کردیم با هم!»

دومی در را باز کرد: «باید برم. می‌دونی که...»
اولی نگاهش می‌کرد: «باز هم از این کارا بکن.»
دومی دستش را دراز کرد: «این دُفه نوبتِ تُوئه.»
اولی دستِ رفیقش را فشرد: «ای بابا...»
درِ آسانسور داشت بسته می‌شد که دومی گفت: «به عیال
سلام برسون.»

اولی لبخند زد. بعد در را بست، برگشت آشپزخانه، دانه‌ای
خرما گذاشت دَهَنش. آن‌وقت استکانِ چایش را برداشت، ایستاد
تو قابِ پنجره، بنا کرد دانه‌های سفیدِ برف را تماشا کردن که
آرام بر سرِ شهر می‌بارید.





حسن فتحی، نویسنده و کارگردان

سینما، اقتباس: بررسی اقتباسی فیلم آرگو، بهروز انوار

معرفی فیلم: ناممکن، آنتونیو بایونا، امین شیرپور

نقد فیلم: آرگو، بن افلک، امین شیرپور

نقد فیلم: خوابم میاد، رضا عطاران، محمد محمودی

یادداشت: سریال زمانه، حسن فتحی، ایوب بهرام



انواع زیادی چشم وجود دارد. حتی ابوالهول هم چشم دارد. پس انواع بسیار زیادی حقیقت وجود دارد. از این رو حقیقتی وجود ندارد.

نیچه-خواست قدرت-قطعه‌ی ۵۴۰

*

در ماه اخیر موضع‌گیری فراوانی چه از طرف منتقدین و روزنامه‌نگاران و چه از طرف مردم و سیاستمداران در غرب و در ایران درباره صحت اتفاقات رخ داده در فیلم آرگو صورت گرفته است. در این میان از همه بیشتر دانشجویانی که سفارت آمریکا موسوم به لانه‌ی جاسوسی را اشغال کردند صحبت کرده و برخوردها و کنش‌های خودشان را در این فیلم جدای از واقعیت دانسته و این فیلم را وابسته به صهیونیست‌ها و استکبار جهانی می‌دانند. طبعاً جایزه‌ی بهترین فیلم و بهترین فیلمنامه‌ی اقتباسی هم یک جایزه از طرف استکبار جهانی، در حمایت از یک فیلمساز خودی و در تضعیف ملت ایران برای آنها جلوه می‌کند. جایزه‌ای که سال گذشته به یک ایرانی رسید و حماسه‌آفرینی تلقی شد و باعث شد پس از یک‌سال معاونت سینمایی در افشاگری مضحک‌ش، از لابی خودش در هیئت داوران اسکار برای جایزه‌ی فرهادی پرده‌برداری کند.

کارتر رئیس جمهور سابق آمریکا هم از آن سمت می‌گوید: نود درصد از کسانی که در جریان ایده فرار و به سرانجام رساندن شش دیپلمات آمریکایی نقش داشتند، کانادایی بودند، در حالیکه در فیلم «آرگو» عمده این نقش به سازمان سیا داده شده است، اگر از این اشتباه بگذریم، «آرگو» فیلم بسیار خوبی است. حجم و حجمی انتقادات وارده به فیلم آرگو تنها انگار به مسئله تاریخی‌اش برمی‌گردد. در این میان منتقدین هم در صف سیاستمداران قرار گرفته‌اند. فراستی کارگردانی که همیشه نظراتش نسبت به منتقدین دیگر متفاوت بوده و البته عجیب، در مصاحبه با خبرگزاری دولتی فارس درباره آرگو می‌گوید:

به نظر آرگو برخلاف فیلم‌های آمریکایی فیلمی است که خوب شروع می‌کند و درباره تاریخ ما حرف درستی می‌زند؛ کودتای آمریکا و ستم شاه و وابستگی شاه را بیان می‌کند و خیلی هم مستندگونه و خوب بیان می‌کند و در بازسازی تهران و لانه جاسوسی موفق است اما بعد از این مقدمه فیلم به ورطه سرگرمی و احساساتی‌گرایی می‌افتد و شروع می‌کند به تحریف تاریخ و واقع‌های که در تاریخ نبوده است. یعنی فیلم، تا جایی که باب میل ایشان بوده، یک فیلم خوب و بعد از آن، تبدیل به یک تحریف تاریخی می‌شود. یعنی ما باز هم با یک نقد سینمایی که نه، با یک صحبت نسبتاً عامیانه، که می‌توان در تاکسی از هر کسی از جمله راننده شنید طرف هستیم.

البته در ادامه هم اضافه می‌کند:

این داستان شش گروگان آمریکایی هم کاملاً جعلی است چون این افراد توسط مردم آزاد می‌شوند و مردم بودند که زن‌ها را رها کرده و کمک می‌کنند که بروند اما فیلمساز این را به یک تریلر سیاسی و خیلی سطحی تبدیل کرده است که بتواند از آن استفاده کند. اما همین جمله‌ی آخر یعنی تبدیل یک داستان تاریخی به یک تریلر که حالا برچسب سیاسی هم به آن می‌چسبد می‌تواند حلقه‌ی مفقوده‌ی نقدهای امروز منتقدین درباره فیلم آرگو باشد و البته درباره‌ی فیلم‌هایی از این دست.

این نقدها شبیه همان نقدهایی است که در زمان پخش سریال روزی روزگاری به احمدجو وارد می‌کردند که یک شیرازی را چه به جنگل و شمال؟ یکی هم رفته بود یک لیست بلند بالا درآورده بود از نیروهای سردار جنگل که شخصی به نام نسیم بیگ و مرادبیگی در آن روزگار نبوده و احمدجو تحریف تاریخ کرده و ما را سر کار گذاشته.

همین جماعت به همراه عده‌ای غیرسینمایی دست به دست هم می‌دهند و اتفاقات ریزی را از دل سریال مختارنامه درمی‌آورند و می‌گویند چنین اتفاقاتی نبوده و اینطور میرباقری هم می‌شود یک تحریف‌کننده‌ی تاریخ و یک دروغگو.



یک اتفاق تاریخی هرچه باشد یک داستان نیمه‌کاره است. یک ماجرای بی‌نظم و بی‌در و پیکر. به قول جویس، اولیس هر چه‌قدر هم به هم ریخته باشد به بی‌نظمی دوبلین نمی‌رسد. یعنی یک داستان برای نوشته شدن و فیلم شدن نیاز به نظم دارد. نظم همان ایجاد زیبایی است برای نگه داشتن کسی که از زشتی‌ها فرار می‌کند. برای ماندن در دنیای زشت و بی‌نظم نیاز به یک اتاق منظم داریم. به یک قاب و قالب زیبا.

دوستی بود که داستان‌های بی‌سر و تهی می‌نوشت و در جلسات داستان‌خوانی می‌خواند. همیشه هم کسانی بودند که به حق، می‌گفتند چنین چیزی امکان ندارد. این داستان‌سروش به تهنش نمی‌خورد. فلان شخصیت نمی‌تواند چنین کاری کرده باشد و او سند و مدرک ارائه می‌کرد که همین هفته چنین اتفاقی افتاده. خوب این درست. اتفاقی است که افتاده. اما آیا برای روایت این اتفاق به‌عنوان، نه یک گزارش، که یک اثر هنری، باید به همان اتفاق وفادار بود و همه‌ی جزئیات را کنار هم چید تا ملغمه‌ای درست شود به‌عنوان نسخه‌ی دیگری از واقعیت؟ آیا تمام فیلم‌های ساخته‌شده درباره جنگ هشت‌ساله تحریف تاریخ نبوده و عین حقیقت بوده؟ آیا تمام نسخه‌های محاکمه‌ی ژاندارک یک شکل هستند؟

آن دوستان، همیشه از داستان‌هایش دفاع می‌کرد و هر هفته داستان دیگری می‌نوشت و بعد می‌گفت اول هفته فلان‌جا اتفاق افتاد. اما نکته‌ای که بود اغلب داستان‌هایی که می‌خواند، به‌سمت خاطره می‌رفت. چون داستان‌هایش در سطح می‌ماند. مثل خاطره‌نویسی و از یک درام درونی، زاده‌ی یک ذهن متخیل ناظم بیرون نمی‌آمد، بلکه زاده‌ی کنش‌ها و واکنش‌های متعارف جامعه بود که حتی در اتفاقات عجیبش هم برای خودش یک قالب کلی و یک تعریف مشخص دارد. شخصیت‌ها؛ قلابی از فرط نمایش خویش به‌جای خود و رفتارها؛ نه در راستای ساختن آینده و داستانی جدید، که برآیند گذشته‌ای معلوم.

اما آرگو چه کرده است؟ آیا می‌توان آرگو را یک فیلم اقتباسی دانست؟

جواب مثبت است. هرچند اگر خرده روایت‌ها من‌درآوردی باشد. حتی اگر نگاه ما و عده‌ای سیاه‌نمایی شده باشد. ما، یعنی همه‌ی ما انسان‌های روی زمین، که به‌نوعی در جریان اشغال

سفارت آمریکا هستیم با یک داستان کلی طرف هستیم: عده‌ای دانشجوی و مردم عاصی انقلابی پس از سرنگونی شاه، حالا به سفارت کشوری بدبین هستند و درست یا غلط آنجا را اشغال می‌کنند و دیپلمات‌ها را به اسارت می‌گیرند. حالا ما با روایت‌های مختلفی طرف هستیم. دانشجویی که عاصی شده. سیاست‌مداری که پشت پرده ایستاده و دانشجویها را تحریک می‌کند. دیپلماتی که اسیر شده. سیاست‌مداری که سفیرش اسیر شده. زنی که شوهرش به اسارت درآمده. بچه‌ای که پدرش به مدت چهارصد و چهل و چهار روز اسیر است. رهگذری که از کنار سفارت می‌گذرد و نمی‌خواهد خودش را وارد این ماجرا کند. دانش‌آموزی که در مدرسه به او درباره حماسه‌ی برادران بزرگتر دانشجویش صحبت می‌کنند. دانش‌آموزی که درباره گروگان‌گیری تروریست‌های مسلمان با او صحبت می‌شود که هموطنانش را اسیر کرده‌اند. این‌همه روایت را اضافه کنید به روایت کسانی که آن‌روزها از هر طرف چیزی شنیدند و روایت ملغمه‌واری را در ذهنشان برای خودشان ساختند. در بهترین شرایط با توجه به سن کارگردان «آرگو» ما با دانش‌آموزی طرف هستیم که در آن‌سر دنیا در کلاس مدرسه، درباره گروگان‌گیری تروریست‌ها با او صحبت شده و این ذهنیت همیشه با او بوده. حالا یک‌بار دیگر فیلم را مرور کنیم. آیا این فیلم‌ساز چیزی غیر از حقیقت را نشان می‌دهد؟ باز هم برمی‌گردیم سراغ جمله‌ی نیچه که در اول متن آوردیم. می‌بینیم کارگردان آرگو تنها حقیقت موجود در ذهن خودش را نمایش می‌دهد و این آن‌چنان نکوهیده نیست. جایزه اسکار هم سطح و جایگاهش مشخص است. همیشه هم همین بوده. نمی‌شود یکسال که برنده شدیم بگوییم ارزشمندترین جایزه سینمایی جهان را بردیم و سالی که از لحاظ دیدگاه محتوایی با آن مخالف بودیم، پای صهیونیسم را وسط بکشیم. هرچند نمی‌شود سیاست را از هیچ چیز در این دنیا جدا کرد. آن دوستم هم دست از داستان نوشتن برداشت و حالا یک کارمند دون‌پایه است. یک سوژه‌ی عالی برای یک داستان چخوفی. البته با تغییراتی در راستای داستانی شدن.





فیلم خوابم می‌آد، کم‌دی هالیوودی / رضا آلن

عوامل فیلم: کارگردان: رضا عطاران، تهیه‌کننده: محمدرضا تخت‌کشیان و جواد فرحانی، فیلمنامه‌نویس: احمد رفیع‌زاده (بازنویسی رضا عطاران)، مدیرفیلمبرداری: هومن بهمنش، طراح‌صحنه و لباس: حسین علی‌نژاد، طراح چهره‌پردازی: ایمان امیدواری، موسیقی: حمیدرضا صدری، بازیگران: رضا عطاران، اکبر عبدی، مریلا زارعی، ویشکا آسایش، سروش صحت، ناصر گیتی‌جاه و...

خوابم می‌آد روایتگر داستان زندگی رضا امیدوار (عطاران) معلم و انسانی درستکار است که به‌تازگی از کار بیکار شده و به‌شکلی تصادفی با زنی میانسال به نام شیرین (زارعی) آشنا می‌شود و عاشقش می‌شود. شیرین، دختر پاستیل‌فروشی است که برای پیوند کلیه خواهرش با مشکل مالی روبروست. شیرین نیز از این فرصت استفاده می‌کند و رضا را که عاشق اوست برای به‌دست آوردن پول از راه‌های غیرمعارف مانند دزدی و آدم‌ربایی همراه خودش می‌کند. رضا نیز به‌دلیل دوست داشتن شیرین مجبور می‌شود که از حصار ترس خود پا بیرون بگذارد و با شیرین در انجام کارهای خلاف همراه شود. کارهایی که همیشه برای او تابو بوده‌اند و او تا به‌حال از حصار این تابوها پا فراتر نگذاشته است. رضا در این‌راه سهمگین دزدی همچنان مانند اغلب کارهای گذشته‌اش ناموفق و بی‌عرضه نشان می‌دهد تا جایی که مجبور می‌شود برای حفظ آبروی خود از خود مایه بگذارد. اما مسئله آنجا سخت می‌شود که شیرین اقدام به آدم‌ربایی می‌کند و به اشتباه همسر (آسایش) یک آدم‌پولدار و گردن‌کلفت یعنی سرافراز (صحت) را به‌جای همسر طلافروش پاساژ می‌دزدد. مشکل آنجا بالا می‌گیرد که رضا و شیرین هنگام تحویل همسر سرافراز با سرافراز و افراد او درگیر می‌شوند و شیرین درحالی‌که رضا توی صندوق عقب ماشین قرار دارد فرار می‌کند و زمینه‌ی تعقیب و گریز را فراهم می‌کند. شیرین با زیرکی ماشین را در ورودی یک پرتگاه قایم می‌کند و خودش

نیز از ماشین پیاده می‌شود و پنهان می‌شود و این امر باعث می‌شود که سرافراز و افرادش آنها را گم کنند. اما این پایان ماجرا نیست. ماشین در لبه‌ی پرتگاه روی دنده می‌رود و همراه با رضا که در صندوق عقب قرار دارد به دره سقوط می‌کند. رضا با عشقی ناکام می‌میرد. البته به این صراحت نمی‌توان رضا را کشت. شاید او مانند همیشه تمام ماجرا را خواب دیده باشد.

فیلم خوابم می‌آد از آن‌دست کم‌دی‌های شسته‌رفته‌ای است که هرچند جاهایی ضرباهنگ فیلم گند می‌شود اما مخاطب را تا آخر پای ثابت فیلم نگه می‌دارد. عطاران در اولین تجربه‌ی فیلمسازی در سینما نیز تقریباً موفق عمل کرده است. خوابم می‌آد هرچند وام‌دار کم‌دی‌های کم‌دین مشهور، وودی‌آلن است اما به جرأت می‌توان گفت یک نمونه‌ی کامل و ایرانی‌زه شده از کم‌دی‌های مشهور آلنی است و به‌شدت استقلال خودش را حفظ می‌کند.

رضا به‌عنوان شخصیت اصلی فیلم به‌خوبی پرداخت می‌شود و فردیت می‌یابد. رضا نمونه‌ی یک انسان دست و پاچلفتی و بی‌عرضه است که کارهایش را تماماً براساس قانون و نظم انجام می‌دهد و تا قبل از آشنایی با شیرین از حصار امن خود فراتر نرفته است. شخصیتی که تنها کاری که بلد است آموزش ریاضی است. یک آدم بدشانس که تمام بلاها قرار است سر او هوار شوند. در یک خانواده‌ی سنتی و متوسطه رو به پایین با جنجال‌های همیشگی زن و شوهری بزرگ شده است.

او که در ایجاد ارتباط با زنان همیشه دچار مشکل بوده است این‌بار دچار مشکل بزرگ‌تری شده است. شیرین را بدبخت‌تر از خود می‌بیند. بدشانس‌تر از خود. ولی بازهم خود را بدشانس‌تر زیرا که به یک چنین موردی برخورد کرده است.

اما نکته‌ی مهم فیلم اینجاست که شیرین و رضا با تمام مشکلاتشان باز هم می‌خواهند که زندگی کنند و زنده بمانند و برای رسیدن به این امر با موانع می‌جنگند. تلاش می‌کنند. تلاشی خطرناک که در نهایت منجر به آدم‌ربایی می‌شود و



این رابطه‌ی دو قطبی جاری میان شیرین و رضا همان قدر که خوب پرداخت می‌شود همان قدر هم باعث ضربه خوردن به فیلم است. از نیمه‌ی دوم فیلم که قرار است زوج فیلم اتفاقات دزدی را تجربه کنند فیلم در ایجاد یک رابطه‌ی دوقطبی کم می‌آورد و روابط به‌خوبی پرداخت نمی‌شوند.

به‌نظر می‌آید که فیلم یک جاهایی یک‌سری سکانس‌هایی را کم دارد. ما می‌توانستیم شاهد سکانس‌های هیجان‌انگیزتری در ایجاد موقعیت‌های دزدی باشیم. اینکه حتی در پرداخت رابطه‌ی شیرین و رضا و اینکه چگونه شیرین به این راحتی به رضا اعتماد می‌کند و او را انتخاب می‌کند. کارگردان می‌توانست پرداخت بهتری از ماجراها ارائه کند که نکرده است. با این تفاسیر بایست این موضوع را پذیرفت که عطاران در اولین کار سینمایی‌اش در مقام کارگردان راضی‌کننده عمل کرده است و نسبتاً اثر قابل‌قبولی را ارائه داده است و توانسته از پس روایت جریان سیال در یک اثر کم‌دی برآید. عوامل مهمی چون استفاده از چهره‌های جذاب و متفاوت و خاص، به‌خصوص انتخاب اکبر عبدی در اجرای نقش مادر که دست کارگردان و شخصیت‌ها را برای خلق تصاویری نو در سینما پس از سال‌ها باز می‌گذارد، بازی با کلمات و اصطلاحات و ایجاد حرکات و بازی‌های تصویری بعضاً رکیک و البته زیرکانه، رک و صریح بودن شخصیت‌های فیلم و بی‌واسطه سخن گفتن با مخاطبان و پرداخت خوب شخصیت‌های فرعی مانند مادر و پدر رضا و مانی و پدر مانی و خانواده‌ی سرهنگ باعث قوت گرفتن فیلم در برخی نقاط می‌باشند. حضور عامل جریان سیال ذهن و نمود قضیه‌ی خواب در فیلم باعث ایجاد شک در انتخاب پایان مناسب برای فیلم از سوی مخاطبان می‌شود. تنها کافی است، لحظه‌ای بیندیشیم که تمام ماجراهای فیلم خواب بوده است. یک کابوس وحشتناک. آن‌وقت دیگر پایان فیلم به‌طور کامل تغییر خواهد کرد.

در آخر نیز همراه با آرزوی موفقیت برای عطاران در کارهای بعدی‌اش سه‌دیالوگ مهم فیلم را به شما دوستان عزیز برای ختم‌الکلام این نقد هدیه می‌کنم:

شیرین: ما چیمون از اینا {پولداریها} کمتره؟!

رضا: چی می‌شد ما هم پولدار بودیم؟!

رضا: احساس می‌کنم همه‌چی درست می‌شه...



اتفاقات بعد از آن. اینکه شیرین و رضا می‌خواهند در زندگی‌شان تغییر ایجاد کنند و زندگی مرفه و آبرومندانه‌ای را برای خود درست کنند و از روزمره‌گی بگریزند و موقعیت‌های متفاوتی را تجربه کنند عامل رخدادهای فیلم است که شخصیت‌ها از پیش می‌برند.

اما عامل برهم زنده، چگونه به هدف رسیدن است نه موانع در راه هدف. یعنی فاعل در راه رسیدن به هدف، دچار شک می‌شود. این شک و عدم یقین و اعتماد نسبت به هدف غایی باعث می‌شود که در مقابل یک قدرت برتر به‌راحتی تسلیم شوند. این دوگانگی در تسلیم و تلاش ناشی از حضور دو شخصیت در موقعیت‌های متفاوت با نگرش‌های متفاوت است. رضا به اجبار و از روی علاقه به شیرین این موقعیت را می‌پذیرد و نه از روی ترحم و دلسوزی برای خواهر وی. یعنی هدفی را فراتر از این هدف قرار می‌دهد بنابراین در مواقع حساس واکنش منفی نسبت به ماجرا از خود بروز می‌دهد. در واقع او در دوراهی تردید انتخاب با شیرین بودن و بی‌شیرین بودن می‌ماند و در آخر با شیرین بودن را انتخاب می‌کند و در ادامه مجبور است که مسئولیت انتخابش را بر عهده بگیرد. اما قطب دیگر ماجرا شیرین است که تنها هدفش تهیه‌ی کلیه برای خواهر بیمارش است و حتی شاید رضا برای او تنها یک بازیچه باشد که باعث می‌شود بعضاً در برخورد با اتفاقات واکنش مثبت و قدرتمندانه‌ای از خود بروز دهد. تقابل این دو قطب منفی و مثبت واکنش‌های پخته و خام را در برابر اتفاقات ایجاد می‌کند. این مسئله درست نقطه‌ی تقابل ضعف و قوت فرم فیلم نیز می‌باشد.





که بیننده با یک سردرگمی مواجه می‌شود و این سوال پیش می‌آید آخر به کجا ختم شد؟؟

که البته مشکل به اینجا ختم نمی‌شود.

در این سریال ما با قهرمان شروع می‌کنیم به ضدقهرمان می‌رسیم؟! من بیننده نمی‌دانم شخصیت مثبت چه کسی است! آیا غرض فقط ازدواج‌های زنجیره‌ای و اشک و لبخند است که همین هم در این مجموعه زیر سوال رفته.

بهزاد (حمیدگودرزی) که همیشه در تمام سریال‌ها نقش مثبت داشته و بیننده ما عادت کرده او را خوب ببیند در پایان و جریان سریال چه سرنوشتی دارد؟؟ یعنی همسر لباس است که به همین راحتی با دو نم اشک، توجیهی در تعویض آن باشد و بدتر از آن ارغوان؟؟

نویسنده‌ی ما که یک انسان فرشته‌صفت را -دکتر- خلق می‌کند خلق آن چه گلی به سر داستان می‌زند غیر از پولدار کردن ارغوان و انتقام گرفتن بدتر از بهزاد.

فرق بهزاد و ارغوان در چیست؟؟ از آن طرف در پایان ارغوان با یک کلاه‌بردار ازدواج می‌کند و بهزاد هم با کمی گریه سروته قضیه را هم می‌آورد.

نتیجه داستان چه شد؟؟ یعنی می‌شود هرکاری کرد و در پایان هم با کمال آرامش به آرزوی خود رسید!؟ ما باید با ارائه یک اثر سالم و درست ذائقه مردم را به یک سمت و سوی درست هدایت کنیم وگرنه با ساختارشکنی غلط جایی برای جبران مافات نمی‌ماند.

البته این سریال به زوایای مختلف جامعه می‌پردازد، از قبیل اعتیاد، فقر، گروه‌های موسیقی زیرزمینی پاپ که در حاشیه قرار گرفته‌اند و دردی از مجموعه دوا نمی‌کنند.

هنرناشته‌ی موفق‌ی چه طنز و چه غیرطنز قاعداً باید سه شرط اساسی را رعایت کرده باشد تا یک اثر سالم و کامل از نظر ادبی و هنری باشد که عبارتند از یک شروع خوب و معقول تا خواننده یا بیننده را جذب کند. دوم کشش و متن منطقی و جذاب و دارای انسجام که مخاطب در تحلیل داستان به یک جمع‌بندی برسد، یعنی یک محتوای درست و قابل‌پذیرش در مقابل تحلیل. سوم پایان‌بندی.

هیچ‌کدام از این شرایط از نظر ارزش بر دیگری ارجح نیست و هرکدام جایگاه خود را در نوشته داراست. بنابراین هر داستان یا فیلمنامه اگر یکی از این شرایط را فاقد باشد یک متن یا نوشته ناقص و عقیم است.

وقتی یک سریال یا فیلمی به مرحله‌ی پخش یا اکران عمومی رسیده باشد حتماً حداقل شرایط اولیه -همان سه شرط گفته‌شده- را داشته باشد. اما متأسفانه دیده می‌شود که سریال‌های سیما با شروعی خوب و قابل‌تأمل به یک پایان گم و گیج منتهی می‌شود و گاهی حتی فاکتورهای اولیه نیز از قبیل قهرمان فیلم و کاراکترهای محوری یا پیام و پایان‌بندی زیر سوال می‌رود.

چند وقتی است که باب شده که سریال‌های پخش‌شده در صداوسیما به چنین آفتی دچار شده‌اند. بدین منوال که با یک شروع توفانی و جذاب و ادامه‌ای جنجالی ناگهان با یک پایان سردتر از آب یخ به پایان می‌رسند. که در این میان زمانه جایگاه خاص خود را دارد.

سریال زمانه به کارگردانی جناب فتحی که ششمین کار ایشان می‌باشد به تهیه‌کنندگی اسماعیل عفیفه که از شبکه‌ی سه پخش می‌شد با بازی حمیدگودرزی، حسین محجوب، مهرانه مهین‌ترابی، پری‌ناز ایزدیار، هومن برق‌نورد... با اینکه با اقبال عمومی در ابتدا و جریان پخش روبرو شد اما در پایان می‌بینیم



می‌کند، می‌بیند و در حافظه خود ثبت می‌کند که نمونه‌های آن کم نیستند اما آثاری اینچنین فقط چند صباحی در پس‌زمینه ذهن‌ها می‌ماند و پس از مدتی به‌جز آهنگ تیتراژ چیزی از آن در خاطره گوش‌ها نمی‌ماند.

به امید روزی که کمی به قلم خود احترام بگذاریم و بیننده را کمی وادار به تفکر کنیم و از کنار او سرسری عبور نکنیم. مخاطب امروز هوشمندتر از گذشته کار را دنبال می‌کند. اگر به سینما نگاه کنیم و صندلی‌های خالی را مشاهده کنیم خیلی چیزها دستگیرمان می‌شود. بیننده امروز یک اثر فاخر را دنبال





(آمریکا)، تاریخ اکران: ۹ سپتامبر ۲۰۱۲ (جشنواره فیلم تورنتو کانادا)، ۱۱ اکتبر در اسپانیا و ۱۱ ژانویه جهانی، مدت زمان: ۱۱۳ دقیقه / محصول کشور: اسپانیا / زبان: انگلیسی، سوئدی، تایلندی، بودجه‌ی ساخت: ۴۵,۰۰۰,۰۰۰ دلار / فروش باکس آفیس: ۱۶۰,۶۱۲,۱۶۶ دلار

خلاصه‌ی داستان فیلم: یک خانواده‌ی معمولی شامل ماریا (نائومی واتس)، هنری (ایوان مک گرگور) به همراه سه پسرشان برای سپری کردن تعطیلات کریسمس به تایلند سفر می‌کنند و یک ویلای ساحلی اجاره می‌کنند. چندروز بعد از اقامت و رد و بدل کردن هدایای کریسمس مثل خیلی از خانواده‌های دیگر به استخری که کنار دریاست می‌روند. همه‌چیز خوب پیش می‌رود تا اینکه ناگهان سونامی مهیبی همه‌جا را فرا می‌گیرد و به هیچ‌کس اجازه‌ی فرار نمی‌دهد. جریان آب ماریا و پسر بزرگش لوکاس را به یک سمت می‌برد و هنری و دو پسر دیگرش را به یک سمت دیگر...



ناممکن (The Impossible) محصول اسپانیا در سال ۲۰۱۲ به کارگردانی خوان آنتونیو بایونا (Juan Antonio Bayona) است. این فیلم با بازی زیبای نائومی واتس و ایوان مک گرگور بر اساس داستان زندگی واقعی ماریا بلون و خانواده‌اش در سفری که سال ۲۰۰۴ به هند داشتند و دست و پنجه نرم کردندشان با سونامی ساخته شده است. همچنین ژرال دین چاپلین دختر چارلی چاپلین هم در این فیلم نقش یک پیرزن مهربان را بازی می‌کند. فیلم نقدهای مثبت زیادی برای کارگردان و بازیگرانش دریافت کرده، مخصوصاً نائومی واتس که برای بازی در این نقش نامزد بهترین بازیگر زن گلدن گلاب و اسکار هم شد. منتقدین زیادی در مورد فیلم نقدهای مثبت نوشتند، از جمله راجرتایبرت منتقد شیکاگو سان تایمز به فیلم چهار ستاره‌ی کامل داد و بازی واتس و مک گرگور به همراه کارگردانی بایونا را تحسین کرد و در نهایت این فیلم را یکی از بهترین فیلم‌های سال ۲۰۱۲ نامید. البته بعضی منتقدین هم فیلم را «بیش از حد سیاه‌نمایی» یا «بیش از حد دراماتیک» خواندند اما این نقدها با واکنش بازماندگان سونامی سال ۲۰۰۴ در تمام نقاط دنیا مواجه شد تا جایی که آنها هم در نشریات معتبر سینمایی و خبری از فیلم دفاع کردند و آن‌را بسیار مشابه آنچه واقعاً اتفاق افتاده نامیدند. ناممکن نامزد دریافت ۵۰ جایزه از جشنواره‌های معتبر جهانی شد و توانست ۱۹ تالی آن‌ها را کسب کند.

کارگردان: خوان آنتونیو بایونا / تهیه‌کنندگان: آلوارو آگوستین - بلن آئینزا - انریکه لوپزلاوی گنه / نویسنده: سرجیو گوتیرز سانچز / ژانر: درام - تریلر - تاریخی / بازیگران: نائومی واتس - ایوان مک گرگور - تام هالند - ساموئل جاسلین - اوکلی پندرگاست، ژرالدین چاپلینو... / موزیک: فرناندو ولازکوئز / فیلمبرداری: اسکار فائورا / تدوین: النا روئیز / استودیو: Apaches Entertainment و Telecinco Cinema / توزیع‌کننده: برادران وارنر (اسپانیا) و Summit Entertainment





نقد فیلم «آرگو»

کارگردان «بن افلک»، «امین شیرپور»

ظاهر شده‌اند. آرگو با مدت زمان ۱۲۰ دقیقه برای اولین بار در سی و هفتمین جشنواره فیلم تورنتو به نمایش درآمد و نمایش گسترده‌ی آن در سینماهای آمریکا از ۱۲ اکتبر ۲۰۱۲ آغاز شد. آرگویی که با بودجه‌ی ۴۴ میلیون دلاری ساخته شده بود توانست در گیشه بیش از ۲۰۵ میلیون دلار بفروشد تا تهیه‌کنندگان آن از جمله جورج کلونی از سرمایه‌گذاری خود کاملاً راضی باشند. از همان ابتدا فیلم با نقدهای بسیار مثبتی مواجه شد و نامزد دریافت جایزه‌های مختلفی از جشنواره‌های متعدد شد. از ۷۷ نامزدی در جشنواره‌های مختلف تاکنون توانسته ۳۱ جایزه از جمله گلدن گلاب بهترین کارگردانی برای بن‌افلک را به‌دست بیاورد. همچنین آرگو توانست نامزد دریافت هفت جایزه از هشتاد و پنجمین مراسم اسکار شود و توانست جایزه بهترین تدوین، بهترین فیلمنامه اقتباسی و بهترین فیلم را دریافت کند. البته در این بین انتخاب نشدن افلک به‌عنوان یکی از نامزدهای بهترین کارگردانی یکی از عجیب‌ترین انتخاب‌های آکادمی اسکار بود و حواشی زیادی در پی داشت.

از همان ابتدا ۹۶ درصد منتقدین راتن تومیتوز رأی‌های مثبتی در ستایش فیلم نوشتند و نمره‌ی میانگین ۸.۴ از ۱۰ به آن دادند. در متاکریتیک آرگو نمره‌ی ۸۶ از ۱۰۰ گرفت و از ۴۵ نقدی که بر آن نوشته شده ۴۱ نقد مثبت و ۴ نقد خنثی بر آن نوشته شده و این نشان‌دهنده‌ی استقبال خوب منتقدین از این فیلم است. راجرت ایبرت منتقد معروف مجله شیکاگو سان تایمز ۴/۴ ستاره به فیلم داد و آن را دلربا و بسیار جالب و سرگرم‌کننده خطاب کرد و حتی در لیست بهترین فیلم‌های سال ۲۰۱۲ که دیده این فیلم را به‌عنوان بهترین فیلم انتخاب کرد.

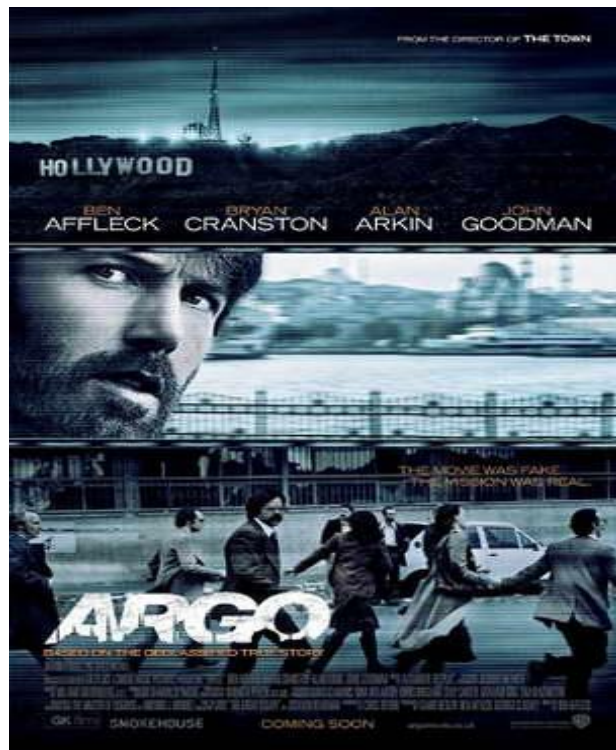
همانطور که گفته شد داستان فیلم یک برداشت آزاد از وقایع بعد از تسخیر سفارت ایالت‌متحد آمریکا در تهران و فرار

آرگو (Argo) عنوان تریلری دراماتیک محصول سال ۲۰۱۲ آمریکا به کارگردانی بن‌افلک است. افلک که در کنار بازیگری به فیلمنامه‌نویسی و کارگردانی هم پرداخته و قبل از آرگو کارگردانی دو فیلم «Gone Baby Gone (2007)» و «The Town(2010)» را بر عهده داشته برای این سه‌فیلم به‌صورت گسترده‌ای مورد تحسین منتقدین قرار گرفته است. آرگو برداشت آزادی از وقایع گروگان‌گیری سال ۱۳۵۷ در سفارت ایالات‌متحد آمریکا در تهران است، که در آن ۶ دیپلمات آمریکایی توانستند از منزل سفیر کانادا در تهران به خارج از ایران بگریزند.

در این فیلم بن‌افلک نقش تونی مندرز که همان ناجی اصلی این گروگان‌هاست را بازی می‌کند و علاوه بر او آلن آرکین، جان گودمن، برایان کرانستون و تعدادی بازیگر ایرانی هم در این فیلم



۶ کارمند سفارت به خانه‌ی سفیر کانادا و سپس خروج نفس‌گیر آن‌ها به کمک تونی مندز با بازی بن‌افلک می‌باشد. باید روی اصطلاح برداشت آزاد تأکید کرد چون خود افلک هم بارها اظهار داشته که هرچند کلیت و بعضی جزئیات فیلم کاملاً واقعی هستند اما خیلی از اتفاقات فیلم صرفاً برای ایجاد هیجان بیشتر در مخاطب و به قول معروف زیاد کردن پیاز داغ به فیلم اضافه شده‌اند. در واقعیت ۶ دیپلمات آمریکایی هیچ‌وقت به بازار نرفتند تا مورد خشم کسی قرار بگیرند، هیچ‌وقت آنقدر در خانه‌ی سفیر کانادا نماندند که اکسیژن تازه تنفس نکنند چون یک حیاط کاملاً اختصاصی و امن در اختیارشان بود، هیچ‌وقت تعقیب و گریزی به‌دنبال هواپیمایشان صورت نگرفت چون در واقع بلیط‌هایشان را همسر سفیر کانادا به‌صورت ۳ جفت بلیط، از قبل و در زمان‌های متفاوت خریده بود و اصلاً زمان پرواز هم صبح خیلی زود بوده. در واقع ساخت این فیلم برعکس آنچه خیلی‌ها فکر می‌کنند یکی دوروزه و حتی یکی دوساله نبوده. پس از اینکه پرونده‌ی این اتفاق از حالت محرمانه خارج شد در سال ۲۰۰۷ جاش وایبرمن در مجله وایرد مطلبی با عنوان «چگونه سازمان سیا از یک داستان علمی تخیلی جعلی برای نجات



آمریکایی‌ها از تهران استفاده کرد» منتشر کرد و در آن جزئیات فرار ۶ دیپلمات آمریکایی از تهران را توضیح داد. پیش از آنتونی مندز هم خاطرات خود را در پایگاه اینترنتی سازمان سیا منتشر کرده بود. در سال ۲۰۰۷ بر اساس این دو مقاله تهیه‌کنندگان فیلم، جرج کلونی و گرانت هسلوف به‌همراه دیوید کلاوانز پروژه ساخت فیلم را آغاز کردند. انتخاب بن‌افلک به‌عنوان کارگردان در سال ۲۰۱۱ صورت گرفت و انتخاب بازیگران ایرانی از طریق تبلیغات در روزنامه‌های فارسی‌زبان آمریکا انجام شد. بعد از انتخاب بازیگران فیلمبرداری فیلم در ماه آگوست ۲۰۱۱ در لوس‌آنجلس کلید خورد. مابقی تصاویر فیلم نیز در شهرهای مکلین ویرجینیا، واشنگتن دی‌سی و استانبول فیلمبرداری شد.

آرگو را می‌توان از چند منظر تحلیل کرد، نه فقط از جنبه‌ی سینمایی کار بلکه از نظر جلوه دادن افراد از ملیت‌های مختلف در فیلم. مسلماً هرکس از هر کشوری که در این فیلم به نوعی نمایش داده شده‌اند نظر خاصی در مورد فیلم دارد. در آمریکا تقریباً تمام منتقدین به تحسین فیلم پرداختند و به‌جز در مورد چارچوب سینمایی کار هیچ صحبتی پیش نیامد. منتقدین کانادایی همان ابتدا و در جشنواره‌ی تورنتو به فیلم اعتراض کردند و فیلم را آن‌طور که باید، منصف ندیدند. کانادایی‌ها اعتقاد داشتند که نقش اصلی در فرار این ۶ دیپلمات آمریکایی را دولت کانادا و مشخصاً سفیر کانادا در ایران برعهده داشته اما افلک بسیار ناجوانمردانه این نقش را به گردن سازمان سیا و هالیوود انداخته. افلک هم ضمن قبول کردن این ایراد سعی کرد تا با کمی تغییرات در انتهای فیلم آن‌را جبران کند و به همین خاطر چند جمله و چند تصویر بیشتر در انتهای فیلم به دولت کانادا اختصاص داد. بریتانیایی‌ها و نیوزلندی‌ها هم فیلم را غیرمنصفانه خطاب کردند و اعلام کردند طوری که در فیلم نشان داده می‌شود این ۶ دیپلمات توسط هیچ سفارت‌خانه‌ای پذیرفته نمی‌شوند و تنها جایی که به آن‌ها پناه می‌دهد سفارت کاناداست اما در واقعیت اینگونه نبوده. سفارت نیوزلند مسئول انتقال و کمک به این ۶ دیپلمات تا فرودگاه و فرار آن‌ها بوده. بریتانیا هم ابتدا به این ۶ دیپلمات پناه می‌دهد اما به‌دلیل امن نبودن مکان و اینکه امکان لو رفتن آن‌ها وجود داشته آن‌ها را به مکان امن‌تری که همان منزل سفیر کاناداست منتقل می‌کند. از طرفی



بیشترین اعتراضات به فیلم از جانب ایرانی‌ها بوده. خبرگزاری فارس با این استدلال عجیب که فیلم آرگو چندساعت پس از تعطیل شدن سفارت کانادا در ایران، در جشنواره‌ای در تورنتو به نمایش درآمده نوشت که هدف این فیلم آن است که ایران را به‌عنوان دشمن معرفی کند. خبرگزاری نامه هم پیش‌بینی کرد که این فیلم نامزد جوایز اسکار خواهد شد و جوایز اسکار را سیاسی قلمداد کرد. همچنین سارا شورد، یکی از سه‌آمریکایی که در سال ۲۰۰۹ در ایران بازداشت شده بود در انتقاد از این فیلم نوشت که آرگو حقیقت‌های ایران را محو می‌کند و استدلال کرد که قهرمان واقعی این فیلم زن ایرانی است که در سفارت کانادا کار می‌کرده اما در فیلم به او بهای کافی داده نشده است. امید حبیبی‌نیا، منتقد فیلم و پژوهشگر ارتباطات سیاسی، هم انتقاد مشابهی را به فیلم وارد کرد و نوشت که «چهره‌ای که از اکثریت ایرانی‌ها در فیلم نشان داده شده نه تنها با واقعیت عینی بلکه با واقعیت زمانی آن نیز متفاوت است.»

از هر نظری هم که نگاه کنیم آرگو سعی در القا کردن یک ایرانی خشن با محیطی سرکوب‌کننده و خفقان‌آور دارد. این نه تنها نمی‌تواند یک ایراد باشد بلکه باتوجه به داستان فیلم و اسناد تاریخی که وجود دارد و گوشه‌هایی از آن‌ها در خود فیلم نشان داده می‌شوند یک حقیقت انکارناپذیر است. البته فیلمی که بسیاری از بیننده‌های ایرانی را هم با خود همراه می‌کند و سکانس بلند شدن هواپیما در فرودگاه باعث قلیان احساسات آن‌ها می‌شود مطمئناً در کنار موفقیت‌های خود مخالفان زیادی هم خواهد داشت. مخالفانی که این فیلم را ضد ایرانی، سیاسی یا توهین به شعور مخاطبان یا... خطاب می‌کنند نه تنها نتوانسته‌اند



مانع موفقیت آرگو شوند بلکه باعث کنجکاوی مخاطبان و بیشتر دیده شدن فیلم شده‌اند. در آرگو از هیچ‌کاری برای انتقال حس آن دوران و طبیعی جلوه دادن فیلم دریغ نشده، از جمله استفاده از جزئیات واقعی در کلیت تا حدودی غیرواقعی داستان، استفاده از تصاویر آرشیوی زیاد در سراسر فیلم و حتی استفاده از لوگوی قدیمی سه خطی برادران وارنر در ابتدای فیلم که در سال ۱۹۷۲ تا ۱۹۴۸ از آن استفاده می‌شده.

چنددقیقه ابتدایی فیلم مروری است بر تاریخ ایران مخصوصاً چندسال قبل از انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ و چقدر فیلم توانسته اطلاعات مختلف و ناپیوسته را خوب و شسته رفته به مخاطبش تحویل بدهد. از همان لحظه‌ای که فیلم به شکل رئالیست شروع می‌شود و تصاویر محاصره و تسخیر سفارت آمریکا نمایش داده می‌شوند می‌توان مخاطبان را به چنددسته تقسیم کرد. مخاطبان خارجی که حاج و واج فیلم را نگاه می‌کنند و شاید در ذهن خود افلک و هرکسی که مسئول بازسازی بی‌نظیر این صحنه‌هاست را تحسین می‌کند. مخاطبان ایرانی فیلم که با دیدن پلاکاردها و محیط طبیعی آن حتی چشم‌پسته هم می‌توانند بگویند که خیلی با ایران واقعی فرق دارد و چقدر هم از این پیدا کردن گاف‌ها و ایرادها لذت می‌برند. اما چند دقیقه‌ای که بگذرد مطمئناً خودشان هم خسته می‌شوند و سعی می‌کنند فیلم را از دید یک فرد ناآگاه به شرایط ایران سال ۱۳۵۷ ببینند. طراحی صحنه‌ی فیلم توسط شارون سیمور (Sharon Seymour) انجام شده که در دو فیلم قبلی افلک هم با وی همکاری کرده، طراحی لباس را هم ژاکلین وست (Jacqueline West) انجام داده که می‌توان به کارهای قبلی‌اش مثل شبکه اجتماعی (The Social Network)، ماجرای عجیب بنجامین باتن (The Curious Case of Benjamin Button) و درخت زندگی (The Tree of Life) اشاره کرد. اما شاید مهم‌تر از این‌ها کارگردان هنری فیلم پیتر بروک (Peter Borck) است که وجود فیلم‌هایی مثل پالپ فیکشن (Pulp Fiction) و مظنونین همیشگی (The Usual Suspects) پرونده‌اش را خیلی پر بار نشان می‌دهد. افلک که امکان فیلم‌برداری در تهران را نداشته مجبور شده بیشتر صحنه‌های داخل تهران را در استانبول ترکیه شبیه‌سازی کند.

منصفانه اگر بخواهیم قضاوت کنیم در ساختن فضای تهران سال ۵۷ بسیار عالی عمل کرده است. بعضی جزئیات استفاده شده واقعاً بی‌نقص و بسیار هوشمندانه استفاده شده‌اند و اوج هنرمندی طراحان صحنه را نشان می‌دهد. برای مثال میخی که مشخص است قبلاً تابلوی شاه به آن آویزان بوده و حالا از آن قاب عکس فقط یک جای خالی روی دیوار مانده. حتی اگر آرگو در تهران امروزی هم ساخته می‌شد شاید باز هم گاف‌های زیادی می‌شد از آن گرفت. البته این گاف‌ها فقط مربوط به طراحی صحنه و این جزئیات نیست. مسلماً ایرانی‌ها متوجه وجود نداشتن حتی یک پیکان که آن زمان پر استفاده‌ترین ماشین در تهران بوده، لهجه‌ی عجیب و غریب بیشتر فارسی‌زبان‌ها در فیلم، گریم گاه افراطی آن‌ها، انتخاب نشدن مصدق به‌عنوان نخست وزیر توسط مردم بلکه توسط مجلس آن زمان و خیلی اشتباهات این چنینی دیگر خواهند شد اما تقریباً هیچ ایرانی‌ای متوجه نمی‌شود که در اوایل فیلم برای اشاره کردن به وزیر امور خارجه کانادا عبارت «Foreign Secretary» به جای «Minister of External Affairs» به کار می‌رود (البته در پایان فیلم زیرنویس یکی از برنامه‌ها هم عبارت درست را به کار می‌برد). یا هیچ ایرانی‌ای متوجه نمی‌شود که لوگوی تقریباً تخریب‌شده‌ی هالیوود در واقع یک‌سال قبل از اینکه ماجرای گروگان‌گیری در سفارت آمریکا در تهران پیش بیاید تعمیر شده و به حالتی که امروز هست درآمد. همچنین به‌جز ترکیه‌ای‌ها کمتر کسی متوجه می‌شود که پرچی که دورتر از مسجد آبی قرار دارد قبل از سال ۲۰۰۰ اصلاً آنجا نبوده یا بن افلک وارد مسجد آبی می‌شود اما تصاویر داخل مسجد مربوط به مسجد ایاصوفیه است! و همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد که گاف‌ها هیچوقت ملاک خوب یا بد بودن یک فیلم نیستند. در مورد آرگو هم این گاف‌ها به راحتی قابل چشم‌پوشی هستند.

به‌جز القای حس تهران بودن فیلم، افلک باید آمریکا و مخصوصاً سازمان سیا را مشابه دهه‌ی ۷۰ میلادی آن نشان می‌داد. افلک برای اینکه بتواند بهتر این کار را انجام بدهد فیلمبرداری را روی فیلم معمولی انجام داد، فریم‌ها را نصف کرد و تصاویر را دو برابر بزرگ کرد تا تصاویر کهنه به‌نظر بیایند. افلک همچنین زاویه دوربین و جابجا شدن نماها، مخصوصاً در

دفتر سیا را از روی فیلم همه‌ی مردان رئیس‌جمهور (All the President's Men) و صحنه‌های بیرونی را از روی فیلم کشتن یک دلال چینی (The Killing of a Chinese Bookie) کپی کرد که البته در این کار کاملاً موفق بوده است.

دو موضوع هم در آرگو نقش اساسی دارند و درست انجام نشدن آن‌ها می‌توانست به قیمت ناموفقیت آرگو تمام شود. یکی موسیقی متن و دیگری تدوین. این‌همه نمای پشت سر هم هنگام بحث‌ها و برش پی‌درپی تصاویر از ۶ نفر در تهران به چندین نفر در آمریکا واقعاً کار سختی است اما هم الکساندر دسیپلات (Alexandre Desplat) توانسته یک موسیقی کاملاً تأثیرگذار برای فیلم بسازد و هم ویلیام گلدنبرگ (William Goldenberg) توانسته با تدوین بسیار حرفه‌ایش ریتم هیجان‌انگیز فیلم را حفظ کند. تدوینی که برای او یک اسکار به همراه داشت. از ابتدا تا انتهای فیلم به لطف سه عامل موسیقی، تدوین و کارگردانی فیلم یک ریتم خاص دارد که مدام بر هیجانش افزوده می‌شود و مخاطب انگار اصلاً متوجه سپری شدن زمان فیلم نمی‌شود. اتفاقی که سال‌های سال با استفاده از کلیشه‌های سینمایی برای ساخت فیلم در هالیوود تکرار می‌شد و آنقدر ادامه پیدا کرد که دیگر مخاطبان‌ش را از دست داد. آرگو کلیشه‌ی سینمایی کم ندارد اما یک سبک و سیاق جدید به‌همراه فیلم‌نامه‌ای قوی دارد که از لحظه‌ی شروع تا پایان فیلم مدام هیجان شما بیشتر می‌شود. اگر هم چندروز قبل از دیدن آرگو فیلم پرواز با بازی شاهکار دنزل واشنگتون را دیده باشید سکانس‌هایی که هواپیما به‌نوعی نقش اصلی را بازی می‌کند و در حال سقوط یا اوج‌گیری است به‌شدت شما را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

افلک تلاش کرده فیلمش یک‌جانبه نباشد و به مذاق همه خوش بیاید، برای همین شوخی‌های سیاسی در هر موردی را استفاده کرده تا هم به‌نوعی طنز کار را بالا ببرد و هم بتواند بی‌طرفی خودش را ثابت کند. اصلاً انگار یکی از دلایلی هم که نقش لستر سیگل با بازی الن آرکین آنقدر در فیلم پررنگ شده همین تأثیر او در جذاب‌تر شدن فیلم است. اما از الن آرکین که بگذریم و از چندتا شوخی جان گودمن که همه‌ی آن‌ها را در



تریلر فیلم بارها دیده‌ایم و کمی لوس شده‌اند در آرگو بازی آن چنان خوبی مشاهده نمی‌کنیم. بن افلک با این که کاراکتر تونی مندز را طوری بازی می‌کند که انگار فیلم‌نامه اینطور طلب می‌کند اما واقعاً اینطور نیست. البته خودبازی افلک بد هم از کار درنیامده، حتی بفتا آن را نامزد نقش اصلی مرد هم کرد! اما منصفانه بخواهیم در نظر بگیریم همه‌ی بازی‌ها در فیلم در یک سطح هستند. فقط بازی آرکین کمی بیشتر به چشم می‌آید که آن هم با خوش اقبالی نامزد اسکار نقش مکمل مرد شد. به جز این، فیلم‌نامه‌ی قوی آرگو از دیگر نقاط قوت فیلم است. آرگو فیلمی نیست که به شما تصاویر عجیب و غریب با موزیک حس‌ی بدهد و انتظار داشته باشد شما هنگام دیدن فیلم به اندازه‌ی یک

فیلسوف به فلسفه‌ی آن فکر کنید. از آن فیلم‌های کلیشه‌ای هم که گاهی می‌شود آن‌ها را سخیف خواند هم نیست. آرگو پستی و بلندی دارد، هیجان دارد، باور پذیر است، همذات‌پنداری شما را درگیر می‌کند و کاری می‌کند که به‌زور روی لبه صندلی بند شوید و اصلاً بعید نیست دعا کنید که هواپیما زودتر اوج بگیرد! به‌خاطر همین هیجان وصف‌ناپذیری که به آدم می‌دهد آرگو یک فیلم بسیار موفق و باارزش است. آنقدر باارزش که تا سال‌های سال شاید نتوانید هیجانی که موقع دیدن آرگو داشته‌اید را فراموش کنید. آرگو شاید مثل آرگوی داخل فیلم جعلی باشد، اما همین هم می‌تواند به‌صورت نمادین شما را از وضعیت فلاکت‌باری که در آن هستید نجات بدهد!



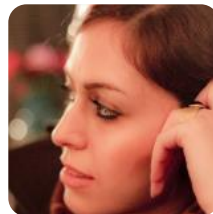


هارولد پینتر (زاده ۱۰ اکتبر ۱۹۳۰ در لندن - مرگ ۲۵ دسامبر ۲۰۰۸)

نویسنده، نمایش‌نامه‌نویس، بازیگر، کارگردان

داستان ترجمه: قطارهایی که از کنارمان رد شدند، بهومیل هرابال، شادی شریفیان و لیلی مسلمی

مصاحبه ترجمه: هارولد پینتر، شادی شریفیان





داستان «قطارهایی که از کنارمان رد شدند»

نویسنده «بهومیل هرابال»، ترجمه‌ای مشترک از «لیلی مسلمی» و «شادی شریفیان»

شد که من مرد باشم اما یکبارہ ذوب شدم و همه چیز تمام شد. ماشا نیشگونم گرفت اما من انگار که مرده باشم بی‌نهایت سست شده بودم... بعد از یک‌ساعت ماشا از زیر پتو بیرون رفت و به اتاق کوچک خودش پیش خاله‌اش برگشت. فردا صبح نمی‌توانستم حتی به او نگاه کنم و از خجالت مچاله شده بودم. کم‌کم مشتری‌ها آمدند و پشت آن ملاف‌های ایستادند که دیشب آن تجربه‌ی وحشتناک را زیر آن سپری کرده بودم. قرار شد یکی از مشتری‌ها روی صندلی و آن یکی روی نردبان برود و عمو نانمن هم به‌دست هرکدام یک بطری یا بادگیر بدهد. بعد قرار شد زیر آن ملافه که روی دوربین کشیده شده بود برود، دستش را بالا ببرد و مثل رهبر گروه ارکستر به آنها علامت بدهد دوباره سرش را از زیر آن ملافه بیرون بیاورد و ظرف پنج‌دقیقه عکس را ظاهر کرده به‌دست مشتری بدهد چون پشت درب ورودی این یادداشت را آویزان کرده: ظهور عکس در پنج‌دقیقه.

از پله‌های هتل کوچک بالا رفتم، در پیچ پله‌های هتل بایستریج حوالی بنسوف بنایی با لباس سفید مشغول کار بود. سعی می‌کرد کانال‌هایی در دیوار ایجاد کند که دو قلاب را بهم بچسباند، تا بتواند یک کپسول آتش‌نشانی مینی‌ماکس به آن آویزان کند. بنا مردی میانسال بود، اما آنچنان جثه‌ی عظیمی داشت که می‌بایست برمی‌گشت تا بتوانم از آنجا رد شوم، وقتی داشتم به اتاق کوچکم می‌رفتم شنیدم آهنگ والس کنت لوکزامبرگ را زیر لب سوت می‌زند. بعد از ظهر بود. دوتا تیغ صورت‌تراشی برداشتم، یکی از آنها را همینطوری لبه‌ی حمام گذاشته بودم، آن یکی را هم کنارش رها کردم. وقتی داشتم ایم را درمی‌آوردم زیر لب شروع کردم آهنگ کنت لوکزامبورگ را سوت زدن و شیر آب گرم را باز کردم. سپس واکنشی از خودم نشان دادم و آرام لای در را کمی باز کردم. بنا همان‌جا در راهرو پشت در ایستاده بود، درست مثل این بود که او هم کمی لای

دارم به ماشا فکر می‌کنم و به اولین دیدارمان، به آن زمان که من هنوز پیش رئیس راه‌آهن کار می‌کردم. دوتا سطل رنگ قرمز به دست ما داد و گفت که برویم تمام نرده‌های اطراف کارگاه را رنگ کنیم. ماشا از خط راه‌آهن شروع کرد، من هم همینطور. پشت حصار سیم خاردار روبروی هم ایستادیم و مشغول به کار شدیم. یک سطل رنگ قرمز روشن زیر پای هر دوی ما قرار داشت و هر کدام یک قلم رنگ در دست داشتیم. او از سمت خودش و من هم از سمت خودم شروع کردیم به کار و نرده‌ها را نقطه‌نقطه رنگ زدیم. امتداد نرده‌ها به چهار کیلومتر می‌رسید. تا پنج‌ماه روبروی هم می‌ایستادیم و حین کار از هر دری با هم صحبت می‌کردیم. اما همیشه این حصار میان من و ماشا پابرجا بود. یک‌روز که تا دو کیلومتری این حصار هم‌قد با لب‌های ماشا بالا آمده و نرده را قرمز رنگ کرده بودم به او گفتم که دوستش دارم. او هم از سمت خودش درست هم‌قد لب‌های من رنگ کرده بود. او هم گفت که دوستم دارد... بعد به چشمانم خیره شد و با اینکه هر دو داخل چاله آب در میان یک عالم گل‌های وحشی بلند در اطراف آن گودال ایستاده بودیم، من لب‌هایم را جلو آوردم و از میان حصاری که تازه رنگ شده بود یکدیگر را بوسیدیم. وقتی چشمانمان را باز کردیم اطراف لب‌هایمان پوشیده از خط‌های راه‌راه قرمز کم‌رنگ بود. دوتایی زدیم زیر خنده و از آن لحظه به بعد با هم شاد بودیم.

شب‌ها می‌رفتم جای خاله‌ی ماشا می‌خوابیدم. آنها مرا در اتاق کاری که نیمکتی برای خواب داشت جای دادند و روی من پتو کشیدند و روی پتو ملاف‌های انداختند که طرحش یکی از نقاشی‌های پراگ بود همراه با طرح هواپیمایی بر فراز آن؛ یکی از آن رواندا‌هایی بود که عکاس موقع عکاسی سرش می‌انداخت تا لحظه‌ی شادی را ثبت کند. یک شب که سکوت تمام «نانمنز» را فرا گرفته بود، ماشا این رواندا را آورد و به زیر ملافه خزید. خودش را به من فشار داد. نوازشم کرد. من هم او را در اغوش کشیدم و به اندازه کافی مردانگی از خودم نشان دادم تا وقتش



در را باز کرده باشد تا مرا ببیند و بپاید، همانطور که من می‌خواستم او را ببینم.

در را بهم کوبیدم و دوباره به داخل حمام خزیدم، آرام آرام در آب فرو رفتم. خیلی داغ بود. با احتیاط و به آرامی در آن فرو رفتم و نشستم. مچ دستم را دراز کردم... سپس با تمام قدرت مچ دست راستم را روی تیغی که لبه‌ی آن رو به بیرون بود و دقیقاً به همین بهانه آن را لبه‌ی وان رها کرده بودم، پائین آوردم. هر دو دستم را در آب داغ فرو کردم. به خون نگاه می‌کردم که به آرامی از بدنم بیرون می‌زد. آب کم کم داشت سرخ می‌شد. نقش خون سرخ جاری در آب کاملاً مشخص بود. درست مثل اینکه یک نفر روبان بلند قرمز، نرم و رقصانی را از مچ دستم بیرون بکشد... حالا این رنگ داشت در حمام پر رنگ تر و بیشتر می‌شد. رنگ قرمزی هم که ما با آن نرده‌های اطراف کارگاه را رنگ می‌کردیم بیشتر و پر رنگ تر شد، تا جایی که مجبور شدیم با تربانتین خطوطش را نازک تر کنیم. گردنم کج شد، و مقداری آب صورتی رنگ وارد دهانم شد، مزه‌ی شوری می‌داد. پشت سرش دایره‌های متحدالمرکز آبی و بنفش، دنباله‌های پرمانندی بشکل مارپیچ‌های رنگی متحرک پخش شدند... و بعد سایه‌ای روی من خم شد. حس کردم صورتم به آرامی به تهریش زبری مالیده شد. همان بنا با لباس سفید بود. مرا بیرون کشید و مانند ماهی قرمزی که از مچ‌هایش خون فوران می‌کرد روی زمین خواباند. سرم را روی روپوشش گذاشتم. خیسی صورتم لباسش را تر کرد. عطر لیموی لباسش را حس کردم و این بو آخرین چیزی است که از لحظه‌ی هوشیاری به یاد دارم.

هوبیکا، پیک ایستگاه، بازگشتم را به من خوشامد گفت، قرار بود در این پروژه باز هم با یکدیگر کار کنیم. پس از بیش از سه‌ماه مرخصی به‌علت کسالت مجبور بودم دوباره یادگیری را از سر بگیرم. سپس پرسید ساعت چند است و آستینم را از روی مچام بالا داد، ولی به‌جای آنکه به ساعت نگاه کند مستقیماً به زخم در حال بهبود روی مچ دستم نگاه می‌کرد. خجالت کشیدم و سریع رو برگرداندم. تظاهر کردم دنبال کلاه قرمز رنگم می‌گردم. داخل کمد خاک گرفته بود و آثار دست و پای موش روی تاج کلاه به چشم می‌خورد. صبح زود هنگام طلوع آفتاب،

کلاه یونیفرم را تمیز کردم، و به صدای کیبوترهایی گوش سپردم که در اطاق زیر شیروانی بغوغو می‌کردند.

ده قطار مسافری وارد ایستگاه شدند. روی سکو رفتم. مسافران با دیدن قطار که آرام وارد ایستگاه می‌شد از اتاق انتظار خارج شدند. روی پله‌ی واگن دوم ماشا ایستاده بود. روسری سفیدش در شب برق می‌زد. سرویس گردنبندش را انداخته بود و برچسب‌های راهنما را با بندی دور مچش انداخته بود. مثل همیشه بود. حتی آنموقع که با هم نرده‌های دور کارگاه‌ها را رنگ می‌کردیم در پایان شیفت آنقدر سرحال و تمیز بود انگار که همین الان تازه سر کار آمده است. از سکو پائین پرید. وقتی پایش را دراز کرد کفش‌های مشکی کوچک و جوراب‌های سفیدش نمایان شد. چال‌های گونه‌اش را دیدم، صورتش زیر نور آبی شب برق می‌زد انگار که همین حالا با حوله تا گوش‌هایش را تمیز کرده باشد. یک سیب به من تعارف کرد. در یک دست فانوسم را گرفته بودم و در دست دیگر سیب را، ماشا من را بغل کرده بود و به خود فشار می‌داد. قوی‌تر از من بود، گونه‌هایش بوی شیر می‌داد. مرا آنچنان محکم به خودش فشار داد که حرارت سایش گردنبندش را روی خودم حس می‌کردم، و شعله‌اش مستقیم به قلبم فرو می‌رفت و مدام زمزمه می‌کرد: «میلوس، میلوس دوستت دارم. خیلی دوستت دارم! همه‌اش... هرچی اتفاق افتاد... تقصیر من بود. من از دخترها پرسیده بودم چه‌طوری انجام می‌دهند، از دخترهای سن بالاتر پرسیده بودم، همه‌چیز دوباره رو به‌راه می‌شود. مطمئن باش. می‌بینی درست می‌شود. حالا می‌دانم چه‌طوری باید پیش بروم... متوجه هستی؟» «و یک قدم عقب‌تر رفت. دفترچه یادداشت‌اش را از جیبش درآورد، بازش کرد و عکسی را به من نشان داد که تا به حال ندیده بودم. وقتی عکس را در دست گرفتم می‌توانستم حس کنم چقدر عکس به‌خاطر اینکه زیاد دست به دست شده پوسیده است... عکس من بود. زمانی که با هم نرده‌ها را رنگ می‌کردیم به او داده بودم. عکس پسرکی که لباس ملوانی سفید به تن داشت. عکس را پشت و رو کردم و دیدم یک عکس دیگر به پشتش چسبیده است. همان لحظه دوزاری‌ام افتاد عکسی که به عکس من چسبیده چه کسی می‌تواند باشد. عکس بچگی‌های ماشا بود.



او هم بلوز ملوانی سفید به تن داشت و یک کادر بیضی شکل اطراف هر دو عکس را تزئین کرده بود.

ماشما پرسید: «میلوس باز دوباره کی برمی‌گرددی و به من و خاله‌ام سر میزنی؟ کی؟»

با لکنت جواب دادم: «اگه دوست داشته باشی پس فردا.»

بعد نوبت به من رسید که کد اخطار را نهار سوت بزنم: نگهبان‌ها، سر پست خود برگردید! و کنترل‌چی‌ها با بالا گرفتن چراغ‌های خود تایید کردند که آماده هستند. سپس فانوس سبز رنگم را بالا بردم و قطار شروع به حرکت کرد و باز دوباره ماشما خودش را محکم به من چسباند، درست به شدت چسبندگی همان دوتا عکس بچگی‌هامون از من آویزان شد. ماشما بوسم کرد سپس به آهن ریل چنگ زد و به تخته‌ی پله نردبان آویزان شد. نور آبی لامپی که در دست داشت روی سینه‌اش درخشید و من گنگ و مبهوت سر جایم می‌خکوب ماندم چرا که می‌دانستم، بسیار زیاد مطمئن بودم که من یک مرد واقعی هستم. مدام به خودم گوشزد می‌کردم و بعد حس کردم بله البته که مرد هستم اما چطور چنین اتفاقی برایم افتاد؟ درست در لحظه‌ای که به نقطه‌ی اوج رابطه با ماشما رسیدم یک‌دفعه مثل نیلوفر مرداب خشکیدم؟

آخرین بار که او را دیدم برای عیادت‌م به بیمارستان آمده بود. روی تختم خم شد. کت آبی رنگش که دکمه‌های نقره‌ای داشت به تن کرده بود. وقتی با این کت روی من خم شد دکمه‌هایش مانند نور چراغ‌های روی پل برق می‌زدند. سپس مرا بوسید و یک‌دفعه سوت مشکی رنگ خدماتی از جیب پیراهنش بیرون افتاد و به دندانم خورد و بعد روی دست باندپیچی شده‌ام روی تخت نشست. ولی باید زود می‌رفت چون آنجا بیماری حضور داشت که در دوران نفاختش به سر می‌برد؛ می‌خواست از جایش بلند شود اما دست و پایش را به تخت بسته بودند و فریاد می‌زد: مکس! فرمون رو ول کن. ولش کن مکسسسسسس!!! و او یک دستش را از بند آزاد کرد و کورمال کورمال زیر تختش را بررسی کرد. ظرف ادراری را از آن زیر قاپید و با شدت وصف‌ناپذیری آن را پرتاب کرد. تمام محتویاتش در اتاق پخش

شد و ظرفش به دیوار مقابل من در جایی که دراز کشیده بودم برخورد کرد و ادرار همانطور که به اطراف پاشیده می‌شد چند قطره‌اش هم روی موهای ماشما ریخت. وقتی از من دور شد ذرات ادرار لابلای موهایش برق می‌زد. از دم در برایم بوس فرستاد و تنها کاری که از دستم برآمد این بود که نگاهش کردم. پس از آنکه از بیمارستان مرخص شدم همه‌طرف را نگاه کردم اما کسی برای دیدنم نیامده بود.

آن روز ناراحت بودم چون تخت کناری‌ام یک دختر ۱۵ ساله بستری بود. او داخل گنجی‌هدایایش کادویی پیدا کرده بود که والدینش برایش خریده بودند. یک‌جفت چکمه. دختر اصلاً نتوانسته بود در برابر وسوسه‌ی پوشیدن چکمه‌ها مقاومت کند. آنها را به پا کرد و با همان به پراگ رفت. اما از قرار معلوم قطار در میان صخره‌های نزدیک ساتالیس به قطار مسافربری دیگری اصابت می‌کند و صندلی‌ها چنان به هم کوبیده می‌شوند که پاهای دختر خرد می‌شوند. وقتی به هوش آمد تمام مدت با گریه فریاد می‌زد: تو رو خدا چکمه‌هایم را برگردانید داخل گنجی... تو رو خدا... چکمه‌هایم...

از بیمارستان که مرخص شدم تنهایی بیرون آمدم. وقتی به تصویرم در شیشه‌ی ویتترین مغازه‌ها نگاه کردم اصلاً نتوانستم خودم را بشناسم. دنبال چهره‌ی خودم می‌گشتم اما اصلاً ازش خبری نبود انگار که تغییر چهره داده باشم... تا اینکه تنها شدم و صاف جلوی ویتترین ایستادم. بینی‌ام را بالا کشیدم اما هنوز فکر می‌کردم تصویری که می‌بینم تصویر یک فرد دیگر است. یک دستم را بالا بردم و تصویر پیش رویم هم دستش را بالا برد. بعد آن یکی دستم را بالا بردم و او هم همان‌طور. به اطرافم نگاه کردم. یک بنا کنار ریل راه‌آهن ایستاده بود. به خاطر سر و کار داشتن با آهک شکاف‌های عمیقی در سرتاسر لباس سفیدش پراکنده بود. کپسول‌های آتش‌نشانی به نسبت کوچکی در پیاده‌رو قرار داشت و این بنا در حالیکه رول سیگارش را لابلای انگشتانش می‌چرخاند به من خیره شده بود. بعد سیگارش را گذاشت گوشه‌ی لبش و کبریت را روشن کرد و کبریت خاموش شده را داخل سبد دستباف کوچکی کنار دستش انداخت. سپس به عقب تکیه داد و سیگارش را دود کرد اما تمام مدت به من زل



زده بود انگار که فقط درب هتل کوچک بیستریج در نزدیکی بنسوف حائل میان ما باشد. آنجا که ایستاده بودم در حالی که یک چشمم به شکاف میان در بود و یک چشمم به این مرد بنا ناگهان صدای باز و بسته شدن درب به گوشم رسید. یک لحظه حس کردم انگار یک آن فردی از عالم خارج از راه رسید و به حس من پیوند خورد. الان می‌فهمم که آن مرد بزرگ بنا با آن لباس‌های سفید آهک مالی شده‌ای که به تن داشت یک خدای پنهان بود...

و بعد صدای همسر رئیس ایستگاه را شنیدم که از پله‌ها پائین می‌آمد. شمعی در یک دست داشت و در دست دیگرش با یک ظرف پر از دانه برای مرغ‌ها به سمت زیرزمین می‌رفت. آنجا خانوم لانسکا و سایه‌اش هردو با هم خم شده بودند و داشتند از داخل ظرف دانه برمی‌داشتند. سپس منقار غاز را باز کرد و در دهانش دانه ریخت. باعجله منقارش را نگه داشت انگار که چاقوی ضامن‌داری را بسته باشد و با انگشتانش سعی کرد نان را از گلولی او تا چینه‌دانش پائین ببرد. باز دوباره تکه‌نانی را در آب خیساند و علی‌رغم مقاومت غاز به او خوراند.

به آقای هوبیکا گفتم: «زود برمی‌گردم، چندلحظه جای من بایست. چنددقیقه باید به جایی بروم.»

با یک دست کورمال کورمال روی برجستگی‌های دیوار دست کشیدم، قدم به قدم با چکمه‌هایم از پله‌های مارپیچ پائین رفتم و به آرامی در زیرزمین را باز کردم.

گفتم: «نترسید خانوم لانسکا، منم. می‌لوس»

پرسید: «چه شده است؟» در حالی که یک تکه‌نان در دستش بود وحشت‌زده از جا پرید، نور شمعی که از پشت سرش می‌تابید، موج موهای خاکستریش را روشن کرده بود و من می‌توانستم صورت مضطربش را ببینم. در نوع خود سیندرلایی بود.

گفتم: «منم، می‌لو. خانوم لانسکا آمده‌ام از شما مشورت بخواهم. راستش، مسئله این است که می‌خواهم پس‌فردا به

دیدن دوست دخترم ماشا بروم، همان‌که راهنما بود. می‌شناسیدش که؟ او مطمئن است که... که می‌خواهد من... متوجه هستید؟»

«نمی‌دانم.» آرام زمزمه کرد، و خم شد تا تکه‌نانی را در آب بزند و دهان‌غاز را باز کرد.

گفتم: «حتماً شما می‌دانید. لطفاً این‌طور وانمود نکنید که نمی‌دانید. آمده‌ام اینجا تا با شما مشورت کنم... مسئله این است که من یک مرد هستم ولی نوبت به اثبات آن که می‌رسد ناگهان حس مردانگی‌ام را از دست می‌دهم... کتاب‌هایی هم هست که در این زمینه خوانده‌ام، متوجه هستید؟»

«نمی‌دانم»، دوباره تکرار کرد، و دوباره تکه‌نانی را در آب خیس کرد.

«ولی شما می‌دانید.» من گفتم: «همین الان، همین لحظه، من باور دارم که... خوب... خواهش می‌کنم، من یک مرد هستم... لمسش کنید!»

خانوم لانسکا زمزمه کرد. «یامریم مقدس! ولی می‌لوس، من دارم وارد دوران یائسگی می‌شوم...»

«وارد چی می‌شوید؟»

«یائسگی... و این دردناک است!» و آنچنان شدید لرزید که ظرف غذای مرغ‌ها از دستش به زمین افتاد.

روی زمین زانو زدم و شروع به جمع کردن دانه‌ها کردم. خانم لانسکا هم مشغول جمع‌آوری شد. وقتی مشغول اینکار بودیم برای او توضیح دادم که چرا رگام را زده بودم، چون که در استودیوی عمو نانمن نتوانسته بودم تحریک بشوم؛ استودیویی که در آن با تابلویی با این مضمون روبرو می‌شدی: ظهور عکس در پنج دقیقه. اما من حتی قبل از اینکه چیزی شروع شود تماشای کرده بودم. همسر رئیس ایستگاه ساکت بود و غاز را از منقارش گرفته بود.

گفتم: «لطفاً لمسش کنید، خانوم لانسکا»



گفت: «خیلی خب میلو، اینکار را می‌کنم.» و خم شد با سایه اش که پشت او روی دیوار افتاده بود شمع را فوت کرد.

پرسیدم: «خب، مرد هستم؟»

جواب داد: «بله میلوس، هستی.»

«بله... ولی خانوم لانسکا، بعدش چی؟ اینقدر مهربان نیستید که به من آموزش دهید؟ خواهش می‌کنم، فقط اگر بتوانید... در کلینیک مشاوره دکتر برابک به من گفت که من باید برای از بین رفتن ترسم با زنی باشم که از من بزرگتر است...»

«ولی میلوس، من یائسه شده‌ام، دیگر میلی به انجام این کارها ندارم. واقعاً درکت می‌کنم، اگر جوان تر بودم... پس فردا همه چیز روبراه خواهد شد، می‌بینی که تو هم مرد هستی، مطمئن باش...»

پرسیدم: «از من عصبانی هستید خانوم لانسکا؟»

جواب داد: «نه میلوس. عصبانی نیستم. این طبیعت انسان

است.»

وقتی ساعت ایستگاه دوازده‌بار به صدا درآمد درب با فشار باز شد انگار که کسی آنرا با شدت هل داده باشد و در همان هنگام خانم جوانی وارد شد که کت شکاری به تن داشت و دکمه‌هایش را باز گذاشته بود. زیرش بلوزی پوشیده بود که با نقش درختان بلوط سبز رنگ و طرح بلوط‌های روی شاخه گلدوزی شده بود. یک دامن طوسی رنگ با جوراب‌های ساق‌بلند پشمی به پا داشت و زبانه‌ی چکمه‌هایش هم بیرون زده بود. درست مانند رئیس ایستگاه تیپ زده بود البته از نوع زنانه‌اش.

گفت: «Bitte, ich muss nach Kersko»

گفتم: «به کرسکو... باید تا صبح منتظر بمانید. آن طرف

رودخانه است.»

اما او مصرانه تکرار کرد: «ولی من باید به کرسکو بروم.»

«راهش خیلی طولانیه با چه کسی می‌خواهید به آنجا بروید؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «همراه یک دوست.» بعد با انگشت به من اشاره کرد: «مأمور پست وظیفه تو هستی؟»

«آه نه... ایشان مأمور پست وظیفه هستند.»

«شما مأمور هوبیکا هستید؟»

جواب داد: «من؟؟»

بعد به من اشاره کرد و پرسید: «و ایشان؟»

مأمور وظیفه جواب داد: «دوستم»

خودم را معرفی کردم: «میلوس هرما»

کمی به جلو خم شد و درحالی‌که دست می‌داد گفت: «ویکتوریا فری»

هوبیکا متحیر تکرار کرد: «ویکتوریا فری؟»

من به سکو بازگشتم و با بالا بردن چراغ سبز به قطار حامل کالا اجازه‌ی عبور دادم. وقتی برگشتم تا به ایستگاه بعدی، ساعت حرکت این قطار از ایستگاه فعلی را بدهم، دیدم که ویکتوریا کش و قوس آمد و درحالی‌که چشم از من بر نمی‌داشت خمیازه‌ای کشید. گفت دلش می‌خواهد یک ساعت چرتی بزند. خیلی ناگهانی حس کردم می‌توانم به او اعتماد کنم. به همین دلیل در دفتر رئیس ایستگاه را باز کردم. او وارد شد و درست مانند همان کاری که آقای هوبیکا آن شب در دابرویچ انجام داده بودند پارچه‌ی مشمعی روی کاناپه را کنار زد و برایش کت آوردم و روی کاناپه گذاشتم. نور سبز آباژور با ملایمت می‌درخشید و می‌توانستم صدای اضطراب کبوترهای زیر شیروانی را بشنوم؛ حتی صدایشان خیلی بیشتر از زمانی بود که رئیس ایستگاه آنجا را ترک کرد. انگار که سمور یا راسویی به آنها حمله کرده باشد به نشانه‌ی علامت خطر بال‌هایشان را به هم می‌زدند و بغوغو می‌کردند.



با لکنت گفتم: «من میلووس هرما هستم. می‌دانید راستش من رگ دستم را زدم چون فکر می‌کردم زودانزالی دارم. اما اصلاً این‌طور نیست. درست است که هنگام رابطه با دوست دخترم مثل شمع زود آب شدم اما در مورد خودم و خودت حس می‌کنم یک مرد واقعی هستم...»

ویکتوریا با تعجب پرسید: «یعنی منظورت این است که تا حالا با هیچ زنی رابطه نداشتی؟»

«نه نداشتم. فقط سعی کردم داشته باشم. برای همین است که از شما می‌خواهم اگر می‌توانید راهنمایی‌ام کنید...»

ویکتوریا که هر لحظه تعجبش بیشتر می‌شد تکرار کرد: «واقعاً؟ تا حالا با هیچ زنی رابطه نداشتی؟»

«هرگز، با هیچ‌کس، چون ماشا... خوب راستش وقتی در کارلین به اتاق کار عمو نانمن رفته بودم خودش پیشم آمد، بعد فکر می‌کنم راستش با ماشا رابطه داشتیم اما با او کاری انجام ندادم. گفتم که ناگهان پژمردم.»

ویکتوریا لبخندی زد و چال خنده‌ای روی گونه‌اش نقش بست، چشمانش طوری مهربان شد انگار که خلسه‌ای از شادی تمام وجودش را فراگرفته باشد یا انگار که شیء گرانبهایی یافته باشد گفت: «پس واقعاً تا حالا با هیچ زنی رابطه‌ای نداشتی!» سپس انگشتانش را طوری لابلائی موهام حرکت داد انگار که موهای من پیانویی زیر دست او باشد. بعد به در اتاق نگاهی انداخت و روی میز خم شد، فتیله را پایین کشید و با صدای فوت بلندی چراغ را خاموش کرد. بعد با دستش مرا لمس کرد و به سمت کاناپه‌ی رئیس ایستگاه کشید، پرتم کرد و آمد روی من. خیلی با من مهربان بود درست مانند زمان بچگی وقتی مادرم لباس‌هایم را می‌پوشاند یا از تنم درمی‌آورد. حتی به من اجازه داد تا در بالا زدن دامنش به او کمک کنم. بعد دیدم که پاهایش را بالا برد و از هم باز کرد و آن کفش‌های سوزن‌دوزی شده را روی دسته کاناپه رئیس ایستگاه انداخت و ظرف چندثانیه ناگهان من مثل چسب به ویکتوریا چسبیدم، درست مثل آن عکس که من و ماشا درحالی‌که یونیفرم ملوانی به تن داشتیم

به هم چسبیده بودیم. ناگهان با سیلی از نور که هر لحظه درخشش آن بیشتر و بیشتر می‌شد مواجه شدم. جلوتر و جلوتر رفتم و تمام زمین به یکباره لرزید و رعد و برقی از سرمان گذشت. حس می‌کردم این نیرو نیرویی نیست که از بدن من یا از بدن ویکتوریا ساطع شود بلکه منشایی خارجی دارد انگار که تمام ساختمان از فنداسیون به لرزه افتاده باشد و پنجره‌ها بر اثر این لرزه مدام باز و بسته شوند و جیر جیر کنند. می‌توانستم حس کنم حتی زنگ تلفن‌ها به افتخار این موفقیت با شکوه من برای پا گذاشتن به زندگی به صدا درآمده‌اند و سیگنال‌های تلگرافی سازگار با هم فعال شده‌اند درست مانند زمانی که در هنگام طوفانی شدن هوا در دفتر ترافیک اتفاق می‌افتد. حتی به‌نظر می‌رسید کبوترهای زیر شیروانی اتاق رئیس ایستگاه هماهنگ با هم بغوغو می‌کنند. بالاخره آخرین افق بی‌کران اوج گرفت و شعله‌ای به رنگ آتش در من زبانه کشید؛ کل ساختمان دوباره به لرزه افتاد انگار که فنداسیون ساختمان بخواهد روی محورش تغییر جهت دهد...

حتی صدای زنگ تلفن را می‌شنیدم که به افتخار ورود موفقیت‌آمیز و شکوهمندم به زندگی به صدا درآمد، تلگراف‌ها شروع به گرفتن سیگنال‌های مورس کردند درست مثل وقتی بود که گاهی در مواقع طوفانی دفتر پست شلوغ می‌شد. حتی کبوترهای رئیس ایستگاه به‌نظم باهم بغوغو می‌کردند. در نهایت غروب خورشید و رنگ‌های آتشین آن را در افق می‌دیدم، و ساختمان ایستگاه دوباره لرزید و مقداری روی فنداسیونش جابجا شد.

احساس کردم بدن ویکتوریا منحنی‌وار بلند می‌شود. صدای کفش‌های نوک فلزی‌اش را شنیدم که با آن‌ها روی نایلون صندلی راحتی می‌رفت. صدای پارچه را می‌شنیدم که پاره می‌شد و از جایی ناشناخته از ناخن‌ها و همه‌ی انگشت‌ها و سرانگشتانم به سمت من هجوم می‌آورد. همه‌ی این حس‌ها به مغزم هجوم آورد. مانند یک شوک شادی‌بخش، همه‌چیز به یکباره سفید شد، بعد خاکستری، بعد قهوه‌ای... درست مثل اینکه آب داغ روی من گرفته باشند و بعد یکهو آب سرد باز کرده باشند. در پشتم درد دلپذیری احساس می‌کردم، انگار که



جاده دو راننده را دیدیم که پشت به افق سرخ‌رنگ جلو می‌رفتند.

ایستادم و برای اولین بار در زندگی‌ام احساس آرامش کردم.

گفتم: «ممنون.»

او گفت: «مرسی از تو!»، و کتش را برداشت و به اداره‌ی ترافیک رفت. به ساعت نگاه کرد. آهی کشید و دستش را زیر بلوزش برد تا سینه‌اش را در سینه‌بندش جابجا کند. سپس روی سکو رفت، جایی که هوبیکا، پیک ایستگاه، با پاهای باز آنجا ایستاده بود و به آسمان خیره شده بود. مدتی کوتاه با هم صحبت کردند. سپس روی برگرداند و گفت: «حالا واقعا باید به کرسکو بروم.» خندید. از باغچه‌ی رئیس ایستگاه رد شد. قدم‌زنان از کوچه‌ی لیموترش‌ها گذشت و در میان خانه‌ها محو شد.

یک نفر با ماله‌ی بنا به پشتم ضربه بزند. چشم‌هایم را باز کردم. ویکتوریا هنوز هم با انگشت‌هایش با موهای من بازی می‌کرد و آه می‌کشید. از لای چین و شکن‌های پرده، رنگ‌های سرخ و کهربایی آتش را از دوردست در افق می‌دیدم، انگار یکی در میان آنها را برافروخته باشند. کبوترهای رئیس ایستگاه با ترس بغوغو می‌کردند و اطراف اتاق زیر شیروانی پرواز می‌کردند. به دیوارها و سقف می‌خوردند، روی زمین می‌افتادند و با وحشت بال‌بال می‌زدند.

ویکتوریا فیری بلند شد و گوش داد. دستی به موهایش کشید و گفت:

«یک جایی حمله هوایی شده.»

پنجره را باز کردم و پرده را که با صدایی دلخراش باید بالا کشیده می‌شد، به زحمت کنار زدم. بالای تپه صدای انفجارهای پی‌پی شنیده می‌شد، افق قرمز رنگ شده بود و فاجعه‌ای بالای تپه در دوردست وحشتناک شده بود.

گفت: «آنجا درسدن است.» بلند شد و موهایش را شانه کرد. شانه همانطور که از میان موهای او می‌گذشت صدای غریبی می‌داد. یاد بدن نرم او افتادم، این حس را به من می‌داد که می‌تواند روی طناب راه برود.

از او پرسیدم: «چه کارهای؟»

جواب داد: «من هنرمند هستیم.» در همان حال سرش را به جلو خم کرده بود و شانه را میان موهای پرپشتش می‌کشید. «قبل از جنگ نمایشی داشتیم به اسم: پالت رنگین‌کمان جاذبه‌های هوایی.»

روی مبل راحتی نشسته بودم و آرام پارچه‌ی رومبلی را لمس می‌کردم. مبل تقریباً از وسط نصف شده بود. ابر داخل آن بیرون زده بود. قطار حاوی کالا درحالی‌که داشت از ایستگاه عبور می‌کرد، از دودکشش جرقه‌هایی زده می‌شد. ویکتوریا کنار پنجره ایستاد و این جرقه‌ها را از روی موهایش تکاند. در مسیر





نمایشنامه نویس، کارگردان و بازیگر

چند نمونه از نمایشنامه‌های او: اتاق، جشن تولد، شبی بیرون از خانه، مهمانی چای، منظره، سکوت، خیانت

مصاحبه‌کننده: از چه زمانی شروع به نوشتن نمایشنامه کردید،

و چرا؟

هارولد پینتر: اولین نمایشنامه من «اتاق» نام داشت، در بیست و هفت‌سالگی آن‌را نوشتم. یکی از دوستانم به‌نام «هنری وولف» آن زمان در دانشگاه بریستول در دانشکده‌ی نمایش درس می‌خواند که تنها دانشکده‌ی نمایشی شهر بود. او فرصتی پیدا کرد نمایشنامه‌ای را کارگردانی کند و از آنجائی‌که قدیمی‌ترین و صمیمی‌ترین دوست من بود می‌دانست که من دستی به نوشتن دارم و ایده‌هایی دارم، ولی هنوز هیچ اقدامی نکرده بودم. او به من گفت یک هفته وقت دارم تا خودم را با برنامه‌اش هماهنگ کنم. به او گفتم مسخره است، شاید تا شش‌ماه دیگر بتوانم خودم را برسانم. ولی نهایتاً طی ۴ روز آن‌را نوشتم.

مصاحبه‌کننده: آیا نوشتن همیشه برای شما کار آسانی بوده

است؟

هارولد پینتر: خب، من سال‌ها بود که می‌نوشتم، صدها قطعه شعر و قطعات کوتاه منثور. نزدیک به دوازده‌تای آنها در مجلات کوچک چاپ شد. یک رمان هم نوشته‌ام، خیلی مناسب چاپ شدن نیست، واقعاً می‌گویم، هیچ‌وقت مناسب نبوده است. وقتی «اتاق» را نوشتم، که تنها برای چند هفته اجرا شد، فوراً مشغول به کار روی «جشن تولد» شدم.

مصاحبه‌کننده: آیا معمولاً نمایشنامه‌هایتان را از شرایطی

می‌نویسید که در آن حضور داشته‌اید؟ به‌عنوان مثال، سرایدار.

هارولد پینتر: خیلی کم پیش آمده... خب می‌دانید، در سیر طبیعی اتفاقات شاید، فکر می‌کنم یک کار خاص اینطور بود... خیلی او را (سوژه‌ی داستان) نمی‌شناختم، وقتی او را می‌دیدم بیشتر او بود که صحبت می‌کرد. گاهی پیش می‌آمد که صحبتش را قطع کنم...

مصاحبه‌کننده: آیا خودتان هم در «اتاق» بازی کردید؟

هارولد پینتر: نه، نه - بازیگری یک فعالیت کاملاً متفاوت است. گرچه من «اتاق»، «جشن تولد» و «پیشخدمت احق» را در ۱۹۵۷ نوشته بودم، ولی همیشه پشت صحنه حضور داشتم، همه‌کاری می‌کردم، به بورنماوت و تورکی و بیرمنگام سفر می‌کردم. «جشن تولد» را زمانی تمام کردم که در تور یک نمایش کمدی بودم، اسمش را یادم نیست.

مصاحبه‌کننده: در مقام یک بازیگر، آیا به‌نظرتان نحوه‌ی

اجرای نقش‌های نمایشنامه‌هایتان قانع‌کننده است؟

هارولد پینتر: غالباً از نحوه اجرا راضی هستم. ثابت شده است که معمولاً تا حدودی هم اشتباه کرده‌ام.



مصاحبه‌کننده: آیا با محدودیت‌هایی که برای نوشتن در تئاتر دارید مشکلی داشته‌اید؟

می‌ریزند. من واقعاً کارهایم را خیلی بررسی نمی‌کنم، ولی معمولاً می‌دانم چه نوشته‌ام، البته بعضی از همکاران می‌گویند که کار من افتضاح است!

هارولد پینتر: نه مسئله کاملاً متفاوت است. تئاتر حوزه‌ی سخت‌تری در نوشتن برای من است، در تئاتر کاملاً محدودیت دارید. من چندکار مربوط به صنعت فیلم هم داشته‌ام، اما به دلایلی هیچ‌وقت نتوانسته‌ام خودم را راضی کنم روی ایده‌ی اصلی یک فیلم بمانم. «مهمانی چای»، که برای تلویزیون کار کردم، در واقع یک فیلم سینمایی است، من به همین صورت آن‌را نوشتم. تلویزیون و فیلم آسان‌تر از تئاتر هستند - اگر از یک صحنه خسته شوید می‌توانید آن‌را رد کنید و سراغ بعدی بروید. (البته که دارم اغراق می‌کنم) ولی چیزی که در مورد صحنه خیلی متفاوت است این است که شما همان‌جا باید بمانید، گیر می‌افتید - کاراکترهایتان روی صحنه گیر افتاده‌اند، باید با آنها زندگی کنید و کنار بیایید. من در مورد استفاده از وسایل فنی که بقیه نمایشنامه‌نویسان استفاده می‌کنند خیلی خلاق نیستم - به برشت نگاه کنید! من نمی‌توانم از صحنه مثل او استفاده کنم، اینقدر خلاقیت ندارم، بنابراین خودم را با کاراکترهایی مشغول می‌کنم که نشسته یا ایستاده‌اند و مجبورند یا از در بیرون بروند یا داخل بشوند و این تنها کاری‌ست که آنها انجام می‌دهند.

مصاحبه‌کننده: آیا فکر می‌کنید نمایشنامه‌هایتان از لحاظ ساختاری موفق هستند؟ و اینکه توانسته‌اید با اصل ریتیم برای نمایش ارتباط برقرار کنید؟

هارولد پینتر: نه، نه واقعاً، و نگرانی اصلی من هم همین است که ساختار را درست در بیاورم. من همیشه سه نسخه می‌نویسم ولی گاهی مجبور می‌شوم آن‌را رها کنم. به نقطه‌ای می‌رسی که می‌گویی تمام شد، دیگر هیچ‌کاری نمی‌توانم انجام بدهم. تنها نمایشنامه‌ای که به نظرم ساختارش نزدیک به آنچه بود که می‌توانست مرا قانع کند «بازگشت به خانه» بود. «جشن تولد» و «سرایدار» متن طولانی‌ای داشتند. باید کاملاً از آن مطمئن بشوم که چه چیز را حذف می‌کنم. گاهی اوقات تعداد کلمات مرا آزار می‌دهد، ولی نمی‌توانم کاری در این مورد انجام دهم، همین‌طور پشت هم ردیف می‌شوند. از ذهنم بیرون



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها و همچنین نظرات، انتقادات
و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.